



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

# ادبیات مهدویت

نویسنده:

جمعی از شعرا

ناشر چاپی:

مرکز تخصصی امام مهدی (عج)

## فهرست

۵	فهرست
۸	ادبیات مهدویت
۸	مشخصات کتاب
۸	استاد مشفق کاشانی
۸	از نیام غیبت بیرون درآ
۸	اسدی طوسی
۸	انتظار
۹	آهنگ عود
۹	ای خوبترین نگاه عرفان
۹	ای عاشقان
۱۰	باران احسان
۱۰	ای غایب از چشمان ما
۱۱	بهاریه
۱۲	ای شاهد شیرین بیان
۱۲	بوی یار
۱۲	باز آی که باز آید
۱۳	تا مرز آبی یقین
۱۴	برو بباغ و به گل‌ها سلام ما برسان
۱۴	تبسم توحید
۱۵	ناچیز
۱۵	پناه مهر
۱۶	چشم به راه سپیده
۱۶	سوار عرصه دین

- ۱۶ ..... چه با شکوه است آن روز که تو می آیی
- ۱۷ ..... خواجه حافظ شیرازی
- ۱۷ ..... حدیث نیاز
- ۱۸ ..... در جستجوی جاوید
- ۱۸ ..... خورشید سامرا
- ۱۹ ..... در مجلس مشاعره
- ۲۰ ..... دیوار انتظار
- ۲۰ ..... دو جیحون جاری
- ۲۰ ..... شب غیبت و صبح ظهور
- ۲۰ ..... دولت بیدار بیا
- ۲۱ ..... شهر آرزو
- ۲۲ ..... شب نشینان خیال
- ۲۳ ..... عطر انتظار
- ۲۳ ..... شتاب کن موعود
- ۲۳ ..... گرامی باد میلاد مهدی موعود
- ۲۴ ..... شیخ عطار نیشابوری
- ۲۴ ..... گل خوشبوی هستی
- ۲۴ ..... صبح وصل
- ۲۵ ..... گل نرگس
- ۲۵ ..... طفیل مهدی
- ۲۵ ..... نام تو و دل ما مولا
- ۲۶ ..... طلعت زیبا
- ۲۶ ..... نجوا با امام...
- ۲۷ ..... قصیده بهاریه انتظار

- 
- ۲۷ ..... وقت است که باز آیی
- ۲۷ ..... کوچ
- ۲۸ ..... وقتی باران نبارید
- ۲۹ ..... مژده ای دل
- ۲۹ ..... مژده وصل
- ۳۰ ..... نوح زمانه
- ۳۰ ..... نور ماه
- ۳۰ ..... وقتی بیایی نسل توفان در رکابت
- ۳۰ ..... پاورقی

## ادبیات مهدویت

### مشخصات کتاب

نویسنده: جمعی از شعرا

ناشر: مرکز تخصصی امام مهدی (عج)

### استاد مشفق کاشانی

باز آ که دل هنوز به یاد تو دلبر است جان از دریچه نظرم، چشم بر در استباز آ دگر که سایه دیوار انتظار سوزنده تر ز تابش خورشید محشر استباز آ، که باز مردم چشمم ز درد هجر در موج خیز اشک چو کشتی، شناور استباز آ که از فراق تو ای غایب از نظر دامن ز خون دیده چو دریای گوهر استای صبح مهر بخش دل، از مشرق امید بنمای رخ که طالع از شب، سیه تر استرد نقش مهر روی تو بر دل چنان که اشک آینه دار چهره ات ای ماه منظر استای رفته از برابر یاران «مشفقت» رویت به هر چه می نگرم در برابر است

### از نیام غیبت بیرون در آ

ای به دست تیغ تیز ذوالفقار سبز پوش سرزمین انتظاروارث محراب و خون صبحگاه انعکاس ناله های قعر چاهوارث دروازه های نیم سوز گریه های صبح و شام و نیم روزوارث خون دل و تابوت و تیر کیسه های نان و رطب را باز گیر زخم دار نیم روز کربلا نوحه خوان غربت خون خداوارث مشک و فرات و دستها ره گشای راه در بن بستهارث تشت طلا و چوب و لب صوت قرآن و تنور و نیمه شبها غل و زنجیر و زندان آشنا هم قفس در بند با موسی الرضا (ع) آشنای قبرهای بی نشان هم نوا با گریه های مادرانکی ز ماذن می رسد فریاد تو وای بر ما گر نباشد یاد تو وای بر ما خستگان بی شکیب گر نی جوشیم با «امن یجیب» وای بر ما رهروان نیمه راه گر نمی آید ز سینه سوز و آهباقی حق در زمین و آسمان آیه های لن ترانی را مخوانبی لهیب سینه هامان طور نیست شامان را تا طلوعت نور نیستی فروغت روزهامان تیره ماند چشمها بر آستان خیره ماند زخمهای شیعیان سر باز کرد غربتی دیرینه را آغاز کرد عشق را آغاز و انجامی نماند از مسلمانی بجز نامی نماند در غروب روشنائیها مانده ایم از رواق سامرا جا مانده ایمقلب ما در سینه پرپر می زند نیمه شبها حلقه بر در می زند ما و دستی کوتاه و دامان تو جان بکف آماده فرمان تو با حسین از کربلا آغاز کن عقده های شیعیان را باز کنچشمها را رخصت پرواز ده بار دیگر عشق را آواز ده تیغ قهر و انتقام کبریا از نیام غیبت بیرون در آ بعد عمری انتظار و انتظار در بقیع سینه هامان پا گذار

### اسدی طوسی

ره دین بیاب از خرد چون سزاست که گیتی بدین ایستادست راستاز این پس نباشد پیمبر دگر به آخر زمان (مهدی) آید به در بگوید خط و نامه کردگار کند دین پیغمبری آشکار بدارد جهان بر یکی دین پاک بر آرد ز دجال و خیلش هلاک رسد از آسمان هر پیمبر فراز شوند از پس «مهدی» اندر نماز [۱].

### انتظار

ای منجی بیچارگان و مستضعفان و ای امید ناامیدان و ای خلاصه و عصاره همه انبیاء و اولیاء الهی، ای فرزند محمد مصطفی (ص)

و علی مرتضی علیه السلام و فاطمه زهرا سلام الله علیها: تو را غایب نامیده اند، چون ظاهر نیستی نه اینکه حاضر نباشی! و غیبت به معنای «حاضر نبودن» تهمت ناروائی است که بر آستان مقدس شما زده اند، و آنان که غیبت را حاضر نبودن میدانند و بر این پندارند، تفاوت میان حضور و ظهور را نمیدانند، یا نمیخواهند بدانند. آمدنت که در انتظار آنی به معنای ظهور است نه حضور و شیفتگان و مشتاقان که هر صبح و شام تو را میخوانند: ظهورت را از خدا میطلبند نه حضورت را. وقتی ظاهر میشونی، همه انگشت حیرت به دندان میگیرند و با تعجب میگویند که تو را پیش از این هم دیده اند، و راست میگویند چرا که تو در میان مایی زیرا امام مائی. جمعه ها که از راه میرسد، صاحب‌دلان و بیقراران، دل و قرار از دست میدهند و قافله دل‌های بیقرار و جانهای مشتاق روی به سوی قبله میکنند و آمدنت را به انتظار مینشینند و زیارت جامع کبیر و ندبه را سر میدهند تا دل را تسکین بخشند. مهدی است که چشمه فیاض علم را بر تشنگان دانش و عرفان عطا کند مهدی است که وقت نماز جماعتش عیسی به صد نیاز به او اقتدا کند مهدی است که مقدم بهجت فزای او دل را ز رنج و محنت و حسرت رها کند

### آهنگ عود

به شام فراق، ز وصلت سرودم نبودی بر من، کنار تو بودمتو غایب ز عاشق، کجایی که باشد گواه حضورت، تمام وجودم بدون حضورت، نمازی نخواندم فضا شد معطر، ز عطر سجودمدلی را ندیدم، ز عشقت نلرزد چو از تو نوشتم، چو از سرودم همیشه همه جا، همه روز و شبها به بامت پریدم، به کویت غنودم نبود بیینی؟ که پر بودم از تو به گاه پریدن، به اوج صعودم همه کهکشانها، به زیر پرم بود چو بال دلم را به عشقت گشودمتو احساس نابی، به شعر تر من تو جاری عشقی، به تار و به پودمبه آهنگ چنگ دلم می‌نوازی، سرود غمت را به آوای رودمتو آن بی‌مثالی که مثلت نباشد تو آن بی‌بدیلی، ترا آزمودمتو دریای آبی منم قطره، هرگز که بی تو ندارد بقایی، وجودم نمانده قرارم، زهرم فراق به تحریر چشمم، به آهنگ عودم محمد علی جعفریان (عاشق)

### ای خوبترین نگاه عرفان

ابر آمد و خنده های باران بی زلف بنفشه و بهاران؟! تو دامن سبز خنده داری ای چشم گهر فشان بارانافسرده دلی که بی غم توست پژمرده، سری که جست سامانهم آینه دل بهاری هم رونق فصل گرم تاباندلشوره مردگان بی غسل آهنگ عزای روز هجرانپچیده به خود گلیم غیبت مزمل بخت جن و انسانی فلسفه تو زندگی پوچ ای خوبترین نگاه عرفاناهوی رمیده سعادت هرگز نشود چنین خرامانی برگی من مبین که در باغ بس شاخه زرد و خشک و بی جانها! آتش غم فرو نشانند مردان عزا گرفته نان! موعود! بیا که وعده جاری است مستور چرا؟ سوار میدانای قصه شاد مثنویها موعود زمان! مقام قرآنکوری نگاه دیو ملحه بی پرده بخوان نوای یزدانشکری که شکایتش بیندود اندوه دل است و شادی جانآن زخمه که تار جان نوازد غیبتکده را کند چراغان، زخم غم آتشین هجر است شمع رخ توست، شاه خوبان! این جامه سیه همیشه ماند تا روی تو از زمانه پنهاندر زلف تو آشیانه کرده است آن موج گره گشای ایمانوشنده جرعه خوار جامت مانند ابد، بسی فراوانپایان تو، خفتن وجود است آغاز تو را کجا و پایان

### ای عاشقان

ای عاشقان، ای عاشقان، جان می‌رسد، جان می‌رسد مهری درخشان می‌دمد، ماهی فروزان می‌رسد آید نوای کاروان، بر گوش جهان کان دل ستان تا دل ستانند زین و آن، اینک شتابان می‌رسد رخسار ماهش را بین، زلف سیاهش را بین برق نگاهش را بین، یوسف به کنعان می‌رسد ساقی بیخشا جام را، از باده پر کن کام را گو باز این پیغام را، پیمانمان گردان می‌رسد... رونق فزای باغها، لطف و صفای راغها بر قلب عاشق، داغها، زیب گلستان می‌رسد بر درگهش کن بندگی، خواهی اگر پایندگی کان رهنمای



زندگی، و آن مهد عرفان می‌رسد مهر سحر، ماه صفا، بحر گهر، گنج وفا آینه ایزدنا، خورشید ایمان می‌رسد یار موافق می‌رسد، دلدار صادق می‌رسد قرآن ناطق می‌رسد، محبوب یزدان می‌رسد کاخ وفا، قائم از او، مهر و صفا دائم از او غرق طرب «صائم» از او، جان می‌رسد جان می‌رسد

## باران احسان

این «جزوه‌ها»ی درسی، پریشان تر از آنند که مرا نظام شایسته‌ای بخشند. «جبر»، دلم را منقبض می‌کند و «مثلثات»، دلم را به «دلنا» می‌کشاند. سرم گیج می‌رود و از زمین و زمان، «تو» را می‌خواهم. «دانشگاه»، جز تو، همه چیز را به من می‌رساند و من، نمی‌دانم که تو می‌دانی یا نه...؟ اگر بدانی که نظم تاریخ به هم می‌خورد. معشوق، «نباید» از حال عاشق با خبر باشد، این را استاد ادبیاتمان می‌گوید. ایشان، مرد بسیار محترمی است، اما فقط استاد ادبیات ماست. «استاد اخلاق اسلامی» ما، نمازش را اول وقت می‌خواند، اما هزار هزار سؤال ناگفته‌ام را نمی‌داند. پرسیدم: «کجاست؟» گفت: «نمی‌دانم». پرسیدم: «کیست؟» گفت: «نمی‌دانم». پرسیدم: «هست؟» گفت: «البته...» و من، نپرسیدم، ستودم. هوای این ناحیه، بارانی است، باران من!... کویرم و عطش، سینه‌ام را داغ عشق کوبیده است. این جزوه‌ها، پریشان تر از آنند که مرا نظام شایسته‌ای بخشند... «بینش اسلامی» من، کمترین ضریب را دارد. برای دانشکده «دوست داشتن»، «پیش‌دانشگاهی»، «معرفت» لازم است. دست کم، «پنج» واحد... اینکه جور نمی‌شود؟... باشد، چه چیز ما جور می‌شود که این یکی نمی‌شود؟ هر وقت جور شد که بینمت، این نیز جور خواهد شد. باور کن!... همین که دور باشی، بهتر است. به حضرتت که دوست دارم هرگز از حالم خبر نشوی. دلت می‌گیرد. این قلم‌های شکسته چه کرده‌اند، جز به «زاویه فراموشی» کشاندن تو؟... سرم گیج می‌رود و خانم جان، مدام فکر می‌کند که هذیان می‌گویم. می‌گوید: «عاشق شده؟... درمون عاشق، زندگیه...» اولش را درست می‌گوید و آخرش را اشتباه، مثل تصور اول حال من از تو. «سرداب» چه می‌فهمد که «نیمه شعبان» خودش یک ماه است. «لیله‌القدر»، هر سال، در یک شب، ظهور می‌کند. ماه، فقط سی روز نیست. بهار، اولین فصلی است که ماههایش سی و یک روز می‌شود. این یک روز، مال تو... جمعه که قابل تو را ندارد! جمعه، تنها روز هفته است که تنها یک «نقطه» دارد. تو، در همان نقطه‌ای، که جمعه دارد. خوانایی آن، به همان نقطه است که گاهی هویتش را تغییر می‌دهد و می‌شود «خال هاشمی» تو... خفاش، هیچ وقت تفسیر درستی از خورشید به دست نمی‌دهد... مشکل، سواد نیست. دانشکده، یک راه عاشق شدن را می‌گوید، هفتاد و یک راه دیگرش، در خاطر نینوایی توست. شعبان، تولد تو را می‌شناسد... و من نیز... که تو را نمی‌شناسم. این جزوه‌ها... این جزوه‌ها... سرم گیج می‌رود، تو می‌آیی... چشمهایم بارانی اند و دلم، خشک است. «باران» من! «احسان» کن!

## ای غایب از چشمان ما

یارا بین هجران ما، این درد بی‌درمان ما، این خار در چشمان ما، وین دیده‌گریان ما، این کوه غم بر جان ما، دیگر چه باشد آن ما، ای غایب از چشمان ما ای جلوه‌ای در طور ما، ای نور اندر نور ما، نور دو چشم کور ما، عیسای هر رنجور ما، در غربت و مستور ما، پر درد از هجران ما ای غایب از چشمان ما مستی عالم مست تو، هستی عالم هست تو، هست همه در دست تو، دست همه پیوست تو، پیوسته جان پابست تو، گریان تو چشمان ما، ای غایب از چشمان ما موسی به قربان شما، عیسی به فرمان شما، یعقوب گریان شما، یوسف پریشان شما، جان علی جان شما، دستم به دامان شما، ای غایب از چشمان ما مولا! زمان شیدایت، جان جهان سودایت، پیوسته دل ارزانیت، مجنون تو صحرانیت، عالم همه قربانیت، یک گوشه چشمی حالیا، ای غایب از چشمان ما یارا سلامت می‌کنم، چشمم به راهت می‌کنم، دیده‌سرایت می‌کنم، هر شب صدایت می‌کنم، این جان فدایت می‌کنم، ای نازنین پنهان ما، ای

غایب از چشمان ما من تشنه روی توام، آشفته موی توام، در حسرت کوی توام، صد لیلی بوی توام، در بند ابروی توام، جانان! به سوی جان بیا ای غایب از چشمان ما مستور چون زهرای ما، تنهای چون مولای ما، اسرار در سینای ما، وی هم نوا با نای ما، وی اشک طوفان سای ما، ای کوثر آدینه ها، ای غایب از چشمان ما دل ها همه پروانه ات، دل ها همه کاشانه ات، دل ها همه دیوانه ات، در حسرت پیمانان، پوینده راه خانه ات، گر بگذری بر کوچه ها، ای غایب از چشمان ما مولا جوابم می کنی، در غم هلاکم می کنی؟ پر اضطرابم می کنی؟ یا خود خطابم می کنی؟ خود انتخابم می کنی؟ تا من بیایم جمعه ها، ای غایب از چشمان ما زلف تو و ابروی تو، ماه تمام روی تو، وان حلقه های موی تو، زیبا لب دلجوی تو، مینو شمیم کوی تو، وصف بهشت جان ما، ای غایب از چشمان ما یارا به راهت می شوم، جزو سپاهت می شوم، مست نگاهت می شوم، همراز آهت می شوم، هم اشک چاهت می شوم، گر بگذری بر دیده ها، ای غایب از چشمان ما یارا غبارت می شوم، چون جان نثارت می شوم، در انتظارت می شوم، دور مدارت می شوم، من بی قرارت می شوم، جانم به قربان شما، ای غایب از چشمان ما ای همدم باد سحر، در آسمان ما قمر، صد یوسف اندر پشت سر آینه خیر البشر، یعنی امام منتظر، برکش نقاب از ره بیا، ای غایب از چشمان ما ای شه امانم می دهی؟ خود را نشانم می دهی؟ ملک جهانم می دهی؟ سوز نهانم می دهی؟ هم خود زبانم می دهی؟ تا گویمت مدح و ثناء، ای غایب از چشمان ما جانا چراغ دل تویی، این دیده را ساحل تویی، آواره را منزل تویی، نور دل غافل تویی، جان مرا قابل تویی، بشنو سلام جان ما، ای غایب از چشمان ما هر دم شوی اندر نظر، از بهر تو در پشت در، آیند اصحاب سحر، جوینده ره بی پا و سر، خواهی بیایی از سفر؟ زیبانگار قرن ها، ای غایب از چشمان ما هم جان تو و جانان تویی، امداد بی پایان تویی، شه بیت هر دیوان تویی، محبوب هر دوران تویی، ارباب صد خاقان تویی، بنما کرم بر این گداه، ای غایب از چشمان ما ای یوسف زهرا بیا، هم ناله با مولا بیا، آواز بعض آسا بیا، اندر بقیع مأوا بیا، شرب مدام ما بیا، غایب ز جهل بیا، ای غایب از چشمان ما ای ساربان جان بیا، ای همره قرآن بیا، ای رونق ایمان بیا، آب کویرستان بیا، نور شب هجران بیا، وی لولو و مرجان بیا، مهدی جعفری

## بهاریه

صدای قدمهای سبز بهار از کرانه های امید شنیده می شود و زمین با گوش سپردن به طنین آوای سبز آن قدمهای شور دوباره زیستن و به سبزی آراسته شدن را به دل تجربه می سازند. هزاران، بر شاخسارهای خزان وش، نغمه های خود را به وزن بهارانها ساز می سازند تا به هر هجای نغمه خود، شکوه بر شکفتن را آواز دهند. خورشید، خود را مهیا می سازد در چشمه سار نگاه بهار روی شسته، رنگ گرمای تازه ای یابد. آسمان شولای آبی خود را به ترنم تپشهای خاتون بهار آجین می کند تا به یافتن هوای طراوت، ژاله ژاله گلبوسه های باران راهمچنان به دستان زمین هدیه آرد. و صدای قدمهای سبز بهار که از کرانه های امید شنیدن دارد، همچنان نزدیک و نزدیک تر می شود و هر آنقدر که این قدمهای کریم نزدیک تر آید، لبخند امید بر قامت طبیعت و زمینان دل سپرده به امید بهاران بیشتر نمایان می شود. اینک دوباره گاه آن است که چون سبز اندیشان، رجعت بهار را که فصل احیای زمین و رستن گل آرای امید است، «اشاراتی» داریم بر آن موعود ی که خود آغازی بر بهار همیشه «شکفتن ها» و مبشر «رهایی ها» از قیود ظلمت، جمودگی، خمودگی و اسارت در دامگه خزان و زمهریر نفس دون است. آن مهدی (عج) که قامت از پی عشق بسته است و به معرفت خلیل الهی و سلوک محمدی، به بتکده تاریخ قدم می گذارد ولات، عزری و هبل شرک و ظلم و تجاوز را به تیشه خداخواهی و اراده بر رسالت احیاگری خداپرستی در هم می شکند. رجعت بهار واپسین همیشه، سنتی ناگزیر است که بهار هر ساله موکد آن است و از این رو شگفت است که دلدادگان بهار طبیعت، بر دمیدن شکوفه ها و به سبزی تنیدن هر گیاه فسرده را باور دارند، اما رسالت هر چه سبز و بهار آگین را که صلا عشق ورزی و دل سپاری به مهدی (عج) همو که به ذات بهار متجلی آمده است، در نمی یابند! صدای قدمهای سبز بهار را گرامی می داریم که سراسر پیغام ظهور دارد و به هر «آن» آن، نهضت

دعای «فرج» را تموج می‌دارد! یا مهدی (عج)، بهار را به حضور بهاریت باور نموده‌ایم و پرچم سلم و رایت پناه را به آستان قدمهای سبز تو برافراشته‌ایم. ای منجی زمین! زمین به انتظار شمیم شکوفنده توست.

### ای شاهد شیرین بیان

چشم بدت دور ای پری، کز همگنان والایستی در مکتب افسونگری، بر دلبران استاستینازم تو را ای نازنین، فخر زمان، مهر زمین شرمنده ماهت از جبین، در عالم بالاستیای شاهد شیرین بیان، آهوروش، نازک بیان در بین حوری منظران، بی تالی و همتاستیمویت سمن، رویت چمن، خلقت نکو، خلقت حسن مست از نگاهت مرد و زن، هر دل تو را جویاستی... ز آن عارض گلگون تو، ز آن قامت موزون تو لیلی و شا، مجنون تو، هر بخرد داناستیباید چو باشی در امان، از چشم زخم دشمنان بر مجمر رویت عیان، خالی سپند آساستی... به به از این رخسار تو، وز لعل شکر بار تو گفتار تو، اطوار تو، جان بخش و روح افزاستیهر چند من نالایقم، لکن به وصلت شایقم گر عاشقم، ور وامقم، تنها توام عذراستیلیلی تویی، مجنون منم، فنان تویی، مفتون منم اخگر تویی، کانون منم، قلبم تو را ماواستیدر هجر رویت این منم، کافسرده شد از غم تنم آری فراقت ای صنم، بسیار جان فرساستیمنظم کازرونی

### بوی یار

این بچه‌ها معماگونه هستند در عین گریستن می‌خندند و در عین خندیدن می‌گریند. دل دریایی شان مطمئن و آرام است اما در عین حال امواج بیقراری شان بیتابانه خود را به ساحل بلند سینه‌های ستبرشان می‌کوبد. اینان ذخیره‌های خداوند برای عصر آخرالزمان هستند برگزیدگانی که تاریخ، هزاران سال در انتظار قدمشان بوده است. عصاره امتهای پیشین همانان که «فسوف یاتی الله بقوم یحبهم و یحبونه اذله علی المؤمنین و اعزه علی الکافرین یجاهدون فی سبیل الله و لا یخافون لومه لائم»... چه روزگار شگفتی، تاریخ آینده کره ارض بارور حوادثی بس شگفت است حوادثی که مجد و عظمت جهانگیر اسلام را در پی خواهد داشت و این همه را تنها کسی درمی‌یابد که منتظر است و بوی یار را از فاصله‌ای نه چندان دور می‌شنود و هر لحظه انتظار می‌کشد تا صدای «اناالمهدی» از جانب قبله بلند شود و او را به سوی خویش فراخواند. راهیان کربلا- را بنگر، آنان خوب دریافته‌اند که زندگی به خون وابسته است و پیکر تاریخ، بی خون خدا، ثارالله، مرده‌ای بیش نیست و سر مبارک امام شهید بر فراز نی رمزی است بین خدا و عشاق یعنی که این است بهای دیدار. به یاد آر فرموده صاحب الزمان را که ما را به اعمالی فراخوانده‌اند که به محبتشان نزدیک تر است: «فلیعمل کل امرء منکم ما تقرب من محبتنا» و برآستی مگر محبت آنان در چیست؟ در محبت حسین. محب حسین محبوب خداست و کدام راه از این نزدیکتر؟! بشنو، زبان حال آنان را بشنو: حسینا! اماما! هرچند ما عاشورائیان قرن پانزدهم هجری قمری کربلا- نبودیم تا به ندای هل من ناصر تو پاسخ گوئیم و حق را یاری کنیم، اما حسینا ما می‌دانیم که تاریخ بر محور تو و عاشورا و کربلایت می‌گردد و زمان از آن می‌گذرد تا یاران تو را از صلب پدران و رحم مادرانشان بیرون کشد و همه آنان را در زیر علم خونخواهی تو گردآورد و آنان را وارث زمین گرداند و اینچنین همه تاریخ روزی بیش نیست و آن روز روز عاشوراست. سید مرتضی آوینی

### باز آی که باز آید

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست مست از می و میخواران از نرگس مستش مستدر نعل سمنند او شکل مه نو پیدا وز قد بلند او بالای صنوبر پستشمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست و افغان ز نظر بازان برخاست چو او بنشستگر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید ور و سمه کمان کش گشت در ابروی او پیوستآخر به چه گوئیم هست از خود خبرم چون نیست وز بهر چه گوئیم نیست با

## تا مرز آبی یقین

چیزی به ظهر نمانده بود. سایه نخل دامانش را از روی خانه جمع کرده بود و آفتاب، سایه دیوارها را هم ربوده بود. «حسن بن علی و جناء» مهمان داشت و به غلامش گفته بود که نهار خوبی تهیه کند. اما هنوز مهمان نیامده، غلام از داخل اتاق، صداهای صحبت و مشاجره می شنید. باور نمی کرد که حسن با مهمانش اینقدر تند حرف بزنند. محمد از خدا بترس! این حرفها را نزن. - مگر دورغ می گویم؟ این همه آدم قابل اعتماد و مشهور... امام زمان، دست کم ده تا وکیل در بغداد دارد و همه آنها هم از حسین بن روح، به محمد بن عثمان نزدیکترند، حالا چطور او نایب خاص امام شده است؟!... - گوش کن. من خودم از ابوسهل نوبختی شنیدم که می گفت، اگر حسین، امام را در زیر جامه خویش پنهان کرده باشد و دیگران، بدنش را با قیچی قطعه قطعه کنند تا او را نشان دهد، وی هرگز این کار را نخواهد کرد. - من فقط می دانم که اموال مردم را در جای خودش مصرف نمی کند و به مستحق نمی رساند. - بین! نیابت حسین بن روح نوبختی مثل نیابت محمد بن عثمان، مسلم است. من از ابوالعباس بن نوح شنیدم که گفت از ناحیه مقدسه امام زمان نامه ای رسید که نوشته بود: «او کاملاً مورد اطمینان ماست، او در نزد ما مقام و جایگاهی دارد که او را مسرور می کند.» - من به چشم خودم هیچ دلیل و مدرکی ندیده ام، من به نیابت حسین بن روح اعتقادی ندارم، تو بگو چه دلیلی برای صحت حرف خود و اثبات نیابت حسین داری؟ محمد بن فضل موصلی مهمان حسن بود و حسن نمی توانست او را متقاعد کند. از طرفی می خواست حرمت او را هم حفظ کند، در طول اتاق قدم می زد، پیشانی اش خیش عرق بود اما سعی می کرد آرام باشد. او را به نهار دعوت نکرده بود که با هم بحث کنند اما او سخت منکر نیابت حسین بن روح بود درحالیکه حسن، خودش وکیل امام بود و باحسین ارتباط نزدیک داشت. ناگهان فکری به خاطرش رسید: - من این موضوع را با دلیل روشن برای ثابت می کنم، دفترت را به من بده. دفتری با جلد سیاه و برگهای سبز، در دست محمد بن فضل بود که در آن حساب و کتاب کارهایش را می نوشت... - دفتر مرا می خواهی چه کنی؟ - آن را به من بده تا بگویم. دفتر را از محمد گرفت و یک برگ سبز از آخر دفتر جدا کرد و قلمی از قلمدان روی طاقچه اتاق برداشت و گفت: - بین سر این قلم تیز است. من بدون آنکه قلم را در مرکب بزنم فقط با تیزی سر قلم نی نامه ای برای حسین بن روح می نویسم و آن را برایش می فرستم. اگر او عین جملات مرانوشت و فرستاد معلوم است که نایب خاص امام زمان است. - قبول دارم. حسن، بدون استفاده از مرکب، نامه ای برای حسین بن روح نوشت و آن را مهر کرد و به دست غلامش سپرد: - این نامه را به خانه حسین بن روح می رسانی و همانجایی مانی تا جواب بگیری. غلام، نگاهی به چهره محمد انداخت و پرسید: مهمانان برای نهار نمی ماند؟ - چرا می ماند، برای چه می پرسی؟ - جسارت است ولی از وقتی آمده، شما با هم بحث می کنید! حسن خندید و گفت: مهم نیست، تو کار خودت را انجام بده، وقتی برگشتی، ما غذا می خوریم، حالا برو! غلام، که از خانه بیرون رفت، حسن به طرف محمد بازگشت و گفت: وقت نماز است، بلند شو برویم وضو بگیریم و نمازمان را بخوانیم تا او هم با جواب نامه برسد. محمد بلند شد، در دل هر کدام شور غریبی بود. حسن با همه وجودش به حسین بن روح ایمان داشت و منتظر بود تا او با عنایت و کمک امام زمان، علیه السلام، عین متن نامه را بنویسد و بفرستد. اما محمد که به این نیابت اعتقادی نداشت، دلش می خواست تا این قضیه به حسن نیز ثابت شود... پس از نماز، هر دو به در خانه خیره مانده بودند، انتظار به جانشان چنگ انداخته بود و لحظه ها به کندی می گذشت. صدای در که بلند شد، هر دو از جا کنده شدند، حسن با شتاب در را باز کرد، غلام پشت در بود اما در دستش چیزی نبود. چشمان محمد، برقی زد... دیدی حسن! دیدی که حسین بن روح، از جواب دادن عاجز مانده؟!... حسن جا خورد - امکان ندارد محمد... امکان ندارد! - چرا... گفتم که او لایق این امر نیست، او را چه به نیابت خاصه امام زمان! - نه... باور نمی کنم! غلام دستهایش را بالا برد، صبر کنید!... اجازه بدهید بگویم. به من گفتند: «تو برو، جواب می

آید.» چهره حسن غرق شادی شد: «خدا یا شکر!» گفتم... محمد دلخور به عقب برگشت و حرفی نزد. حسن گفت: بیا برویم ناهار بخوریم که من بسیار گرسنه ام. - من فعلا میل ندارم... محمد گوشه اتاق کز کرد و نشست. در تمام مدتی که غلام، سفره را پهن می کرد و غذا را می آورد، او یک کلمه هم حرفی نزد. حسن دستهایش را شست و سر سفره نشست: بیا غذا بخور مرد! محمد اشتهایی نداشت اما به حرمت حسن سر سفره رفت. هنوز اولین لقمه را به دهان نگذاشته بود که در زدند. هردو دست کشیدند؛ غلام که متوجه انتظار آنها بود، با عجله در را باز کرد و جواب نامه را به اتاق آورد: آقا،... جواب نامه است! اصلا همان نامه است؛ همان که بردم... دل حسن لرزید، نامه را از دست غلام گرفت... - بین محمد، روی همان برگه سبز دفتر خودت. جمله به جمله، با مداد نوشته شده؛ بگیر و نگاه کن! دستهای محمد می لرزید... نامه را گرفت؛ دقیقا همه آنچه را که با هم نوشته بودند، آن هم با سر قلم نی و بدون مرکب! نامه را که خواند، بی اختیار بر سر خود زد: وای بر من!... حسن دست او را گرفت و گفت: آرام باش، اما یک چیز را بدان! من از «جعفر بن محمد بن قولویه» شنیدم که می گفت: «هر کس حسین بن روح را نکوهش کند، محمد بن عثمان را نکوهش کرده و هر کس او را نکوهش کند؛ امام زمان را نکوهش کرده و از او انتقاد نموده است.» اشک، تمام صورت محمد را پوشانده بود. ناگهان محمد از جای برخاست و گفت: باید برویم. - کجا؟ - برویم تا من حسین بن روح را ببینم؛ به پایش بیفتم و از او طلب بخشش کنم. - اما تو که هنوز غذا نخورده ای؟! - غذا نمی خواهم، اصلا گرسنه نیستم. بیا برویم، مرا به خانه حسین ببر. حسن، پریشان حالی او را که دید، بلند شد. غذا همچنان دست نخورده در سفره باقی مانده بود... در راه، محمد اشکهای خود را می سترد و می گفت: تا او را نبینم و از او طلب بخشش نکنم، آرام نمی گیرم... حسین بن روح نوبختی، در صدر اتاق نشسته بود، دفتری پیش رویش گشوده بود و به حساب اموال مردم و نامه های ایشان رسیدگی می کرد. سیمایش نورانی و چشمانش، روشن و نافذ بود و در میان جامه سفید و پاکیزه ای که پوشیده بود، در منظر نگاه محمد ابهت خاصی می یافت. محمد دوزانو پیش روی او نشست. - نامه ای که جوابش را ساعتی پیش نوشته بودید... حسین بن روح، سر تکان داد. صورت محمد، دوباره خیس اشک شد: من بودم که به شما شک کردم و حال آمده ام تا طلب بخشش کنم... مرا ببخشید... من... حسین به چشمان اشک آلود محمد نگاه کرد: خداوند، همه ما را ببخشد. مهربانی نگاه حسین بن روح و کلام دلنشین او، به دل محمد بن فضل آرامش داد.

### برو بیاغ و به گلها سلام ما برسان

برو بیاغ و به گلها سلام ما برسان به نسترن! به شقایق پیام ما برسان به سروها، به سمنها، به یاسهای سپید درود و تهنیت و احترام ما برسان به ضیمران که زندچنگ در سلاسل بید اطاعت و ادب و التزام ما برسان به هر کجا شنوا گوش التفاتی بود به وجه خیر و سلامت کلام ما برسان به خوشه های اقاقی، به شاخه های تمشک به اعتبار سخن اهتمام ما برسان بگو به دختر باران برقص بر در و دشت نمی به کام «بهار صیام» ما برسان بگو به ابر محبت، طراوش شعفی از آن سحاب مودت به کام ما برسان ببار بر سر باغ و گشای «ستر ربیع» به حد لذت درکش مقام ما برسان زلال آب روان را بچشمه سار بگو نمی ز کوثر عرفان به جام ما برسان بخوان بگوش جلودار تا رود به وفاق به سالک سفر «دل» زمام ما برسان اسیر سلطه خاریم و شب، خدای طرب به صبح سلطنت «گل» دوام ما برسان بیا و تشنگی ما «خمار مردم» را! به گوش «ساقی غایب» امام ما برسان ببین که «خون شقایق» گرفته دامن دشت به «نور دیده نرگس» سلام ما برسان

### تبسم توحید

در تنگنای حوصله آتش گرفته ام چندی است بوی زخم سیاوش گرفته ام بی تو مجال سرعت پرواز من نبود پایان عشق نقطه آغاز من نبود چندی است از هوای سرودن بریده ام از این تب همیشه بودن بریده ام چون شمع ذره ذره به پایان رسیده ام از خویش تا جنون بیابان رسیده ام مهر شب به ناله های خودم می رسم چه شمع دارم به انتهای خودم می رسم چه شمعیانگار رنگ عاطفه در باد

مرده است با من شکوه تیشه فرهاد مرده استدر تنگنای حوصله آتش گرفته ام چندی است بوی زخم سیاوش گرفته امشب گریه های احمد مختار در من است تخصیص زخم حیدر کرار در من استآواز لحظه هاست فراسوی راه من پژواک سایه هاست شکست نگاه مترسی نشسته بر دلم از صورت ز حنجره مثل عبور یک شبح از پشت پنجرهای بغض سرخ فاطمه! با من سخن بگو در این غرور همه با من سخن بگو من با هوای سرد خیابان غریبه ام با لحظه های بی سر و سامان غریبه امبی تو به یاد ساقه مریم دلم خوش است در انتظار خنده شبنم دلم خوش استاین لحظه های فاصله از ما بریده باد این تنگنای حوصله از ما بریده باداز زمهریر حادثه سرد است زخم من آری شکاف خنده درد است زخم منچندی است در فراق تو تنها نشسته ام شمشیر را به گرده مهتاب بسته امدر انتظار دست تو آتش گرفته ام چندی است بوی زخم سیاوش گرفته اماین زخمها مقدمه گام سبز توست سوز جگر تبسمی از نام سبز توستزخمی است باز سینه آتش ضمیر من این تا همیشه سرخ جراحت پذیر منای صاحب زمین و زمان، منتظر بیا ای جمعه خیز آینه ها در نظر بیای لحظه های غربت دلها کبود تو ای زخمی نگاه زمین در نبود تودر خشکسال گرم عطش بغض رود باش ای خنده های صاعقه در چشم، زود باشی تو شکسته ساحت لا تقنطوی دل خون است از فراق رخت در سبوی دلبی تو لبی به سوی تبسم گشاده نیست چشمان خیس و خسته مردم گشاده نیستی تو بهار بوی طراوت نمی دهد خود را به باغ خاطره عادت نمی دهد آتش کشید روح عطش در گلوی دل پر شد ز بده های تعلق سبوی دلهر جلگه ای به مرز خیابان رسیده است انگار عمر عشق به پایان رسیده استای کاش از نگاه تو بیرون نبود دل در حسرت حضور تو دلخون نبود دلای انعکاس آینه ها در صدای تو نور نگاه خسته دلان خاک پای توای انحنای خنجر آبروی آفتاب خندیدنت همیشه فراسوی آفتابما عشق را به عشق علی برگزیده ایم درد تو را به قیمت ایمان خریدیم ایمای چشم تو شبیه دو ابروی احمدی ای آخرین تبسم آل محمدیالیاس بوی بارش ابر تو بود و بس ایوب هم خلاصه صبر تو بود و بسموسی به یاد نام تو زد در شکاف نیل معنی گرفت از تو پر و بال جبرئلتاب تو را نداشت به عشقت تب زمان ذوق سماع حضرت عیسی است آسمانای یکه تاز عرصه طاها، شروع کن از مشرق تجلی ایمان طلوع کناز خون لاله شام عطش صبح عید شد چشمان عاشقان به حضور سفید شدخوب است در حریم تو ظهر نماز عشق گرم حضور حضرت چشمت نیاز عشقخوب است در رکاب تو زخم غرور ما عشق است در حریم تو بی سر حضور ماطا ووس ناز آل علی در چمن، بیا آینه پر شد از تب یابن الحسن بیادر ما پر است ذوق عطش در میان خون شوق به سجده رفتن بی سر میان خونای دادخواه خسته دلان، داد ما برس بی تو شکسته ایم، به فریاد ما برس

## ناچیز

مفتون تو را به این و آن میلی نیست مجنون تو را صحبتی از لیلی نیستدر پای وصال تو اگر سر برود ناچیز بود در بر تو، خیلی نیستمحمد سعید عطارنژاد

## پناه مهر

خود آن که پشت بر اهل زمانه کرد چو ما رخ طلب به ره صاحب الزمان (عج) داردشه سریر ولایت، محمد بن حسن (ع) که حکم بر سر ابنای انس و جان دارد... به یک گدای فرومایه صرف می سازد به یک فقیر تهی دست کیسه در میان دارداگر نه دامن چترش پناه مهر شود زباد فتنه چراغش که در امان دارد؟ به راه او شکفتد غنچه تمنایش هوای باغ جنان آن که در جهان داردبرون خرام که بهر سواری تو مسیح (ع) سمند گرم رومهر را، عنان داردنهال جاه تو را آب تا دهد کیوان زچرخ و کاهکشان، دلوو ریسمان دارد... کلید حب تو بهر گشاد کارش بس کسی که آرزوی روضه جنان داردرسید عدل تو جایی که زیر گنبد چرخ کبوتر از پر شهباز، سایبان دارداگر اشاره نمایی به گرگ، نیست غریب که پاس گله به صد خوبی شبان داردسعید یغمایی



تو را غایب، نامیده‌اند، چون «ظاهر» نیستی، نه اینکه «حاضر» نباشی. «غیبت» به معنای «حاضر نبودن»، تهمت ناروایی است که به تو زده‌اند و آنان که بر این پندارند، فرق میان «ظهور» و «حضور» را نمی‌دانند، آمدنت که در انتظار آنیم به معنای «ظهور» است، نه «حضور» و دلشدگانت که هر صبح و شام تو را می‌خوانند، ظهورت را از خدا می‌طلبند نه حضورت را، وقتی ظاهر می‌شوی، همه انگشت حیرت به دندان می‌گزند با تعجب می‌گویند که تو را پیش از این هم دیده‌اند. و راست می‌گویند، چرا که تو در میان مائی، زیرا امام مائی، جمعه که از راه می‌رسد، صاحب‌دلان «دل» از دست می‌دهند و قرار از کف می‌نهند و قافله دل‌های بی‌قرار روی به قبله می‌کنند و آمدنت را به انتظار می‌نشینند... و اینک ای قبله هر قافله و ای «شبروان را مشعله» در آستانه آدینه‌ای دیگر با دلدادگان دیگری از خیل منتظرانت سرود انتظار را زمزمه می‌کنیم.

## سوار عرصه دین

نهان از دیده‌ها خود کرده تا کی؟ چو نور دیده‌ها در پرده تا کی؟ مکن در پرده همچون شمع، مسکن برون آ تا شود آفاق، روشنتو شمع بزمگاه لامکانی در این فانوس سبز آخر چه مانی؟ چو شمع از نور خود آتش برانگیز بسوز این تیره فانوس و فروریز چو داد اول زمان، نور تو پرتو تو خود هم مهدی آخر زمان (عج) شو سوار عرصه دین همگان کن چو شمعش، ذوالفقار آتش فشان کنعدم کن ظلمت کفر از ره دین به برق تیغ خون ریز شه دینا هلی شیرازی

## چه با شکوه است آن روز که تو می‌آیی

می‌دانم آنروز، روزی دوست داشتنی خواهد بود که تو پس از سالها انتظار کشیدن منتظرانت می‌آیی و به تمام ظلمها و تباهی‌ها پایان می‌دهی تا خورشید حقیقت از پشت ابرهای شک و گمان جاودانه طلوع کند و این گونه درخواست عاشقانت اجابت می‌شود؛ همانها که هر صبح جمعه با چشمانی گریان زیر لب زمزمه می‌کردند: «کجاست آن پیشوایی که خدا او را باقی گذاشته که از عترت راهنمای «پیامبر(ص)» برون نیست؟ کجاست آن که برای گسستن ریشه ستمگران آماده شده؟ کجاست آن که «جهان» چشم به راه او دوخته تا کثری و ناراستی را راست گرداند؟ کجاست آنکه امیدها به سوی او رود تا بنیاد ستم و بیداد برکنند؟» [۲]. آن روز که تو می‌آیی زمین نفس راحتی خواهد کشید و سینه پر خون خود را نشان تو خواهد داد و با بغض چندین هزار ساله ای خواهد گفت که قبایلیان چه بر سر هابیلیان آوردند؛ آنانی که به خاطر تکه زمینی ناقابل خود برادرانشان را روی سینه پر جوش و اندوه من ریختند، غافل از اینکه روزی در سینه من برای همیشه خواهند خفت. و آن روز تو انتقام تمام مظلومان تاریخ بشریت را از ظالمان دیو صفت خواهی گرفت پس اینگونه دعای تمام عدالت جویان مستجاب خواهد شد؛ «کجاست خونخواه پیامبران و پیامبرزادگان کجاست خونخواه کشته کربلا؟ کجاست آن پیشوایی که از جانب خدایاری شده بر هر که بر او دست ستم گشود و به او دروغ بست؟ کجاست آن درمانده ای که دعایش به اجابت رسد؟» [۳]. وه، چه روز باشکوهی است آن روز که زمین از عدل و داد لبریز خواهد شود و کودکان شادمان مشت مشت زیتون به رهگذران مست از باده عدالت دوستی خواهند داد تا این گونه آمدن صلح و برادری را به آنان تبریک گویند. زیرا آنان از همان نخست می‌دانستند که روزی وعده الهی محقق می‌شود. پس با دلی پاک و آرام همچون دیگر بندگان صالح خداوند زمزمه می‌کردند که؛ «پاک و منزّه است پروردگار ما، همانا وعده پروردگار ما انجام شدنی است و هرگز خدا در وعده اش خلاف نکند و اوست نیرومند فرزانه.» [۴]. در رسیدن به آن روز باشکوه بی‌تابی می‌کنم و اصلاً مانده‌ام چکار کنم؛ چونان عاشقی هستم که در هجر معشوق خود غمگین است و به جای اشک چشمانش، خون دل از

دیدگانش بیرون می ریزد. پس سر در گریبان می کشم و با تماشای جلوه ای از جمال بی مثال در خیال خود عاشقانه می گیرم و می گویم: «تا کی برای تو سرگردانی کشم سرورا؟ و تا کی و با چه سخنی وصف تو گویم؟ و با کدام راز از تو گویم؟ بر من گران است که از غیر تو پاسخ شنوم و دیگران با من سخن گویند؛ بر من گران است که بر تو گیرم و مردم، تو را واگذارند؛ بر من گران است که بر تو آن گذرد (دچار مصایب و بلا یا شوی) ولی دیگران آسوده باشند، آیا یآوری هست که همراه او ناله و شیون به درازا کشم؟ آیا نالنده ای هست که چون خلوت کند او را در شیون یاری کنم؟ آیا چشمی هست که سیلاب اشک ریزد تا چشم من نیز او را در گریستن یاری کند؛ ای فرزند احمد (ص) آیا راهی به سوی دیدارت هست؟ آیا روز جدایی و فراق به وصال تو انجامد که از آن بهره مند شویم؟ کی شود که بر چشمه ساران لبریزی در آیم و از آب وصال تو سیراب شویم؟» [۵]. نمی دانم که آیا عمر من کفاف آن را می دهد که آمدنت را به نظاره بنشینم و با ریختن اشک شوق، خاک راهی را که تو از آن می آیی توتیای چشمان مشتاق و عاشق خود کنم؟ نمی دانم و این ندانستن شوق دیدن تو را چندین برابر می کند؛ آشفته و حیران می شوم؛ بغض گلویم را می گیرم و با اندوه فراوان به خاطر دوری ات زیر لب می گویم: «ای کاش می دانستم در کدامین خاک و سرزمینی. آیا در کوه «رضوی» هستی یا در جای دیگر؟ یا در «ذیطوی» گران است بر من اینکه مردم را ببینم و تو را دیدار نکنم واز تو آواز و نجوایی نشونم؛ بر من ناگوار است که بلا- تو را گیرد و مرا نگیرد و ناله و گلاویه ام از من به تو نرسد.» [۶]. اما هر چه هست برایم چندان فرقی نمی کند زیرا: «به جانم سوگند که تو همان غایبی هستی که از ما جدا نیستی؟ به جانم سوگند که تو همان امامی هستی که از نگاه ما (ظاهراً) دوری و در واقع دور نیستی؛» [۷]. همواره با ایمانی راسخ و خلل ناپذیر چشم به راهی روشن دوخته ام و می دانم روزی خواهی آمد و جهانیان را نوید خواهی داد که این است وعده الهی، عدالت، دوستی، ایمان و محبت. پس ای مهدی فاطمه (س) ای عزیزترین عزیزان در نزد خداوند، هر صبح جمعه با طلوع خورشید از شرق در دلم نوری می تابد؛ نوری که حاصل عشق به توست شاد می شوم، اوج می گیرم و رو به سوی خورشید به ظاهر عالمتاب می گویم: «بالاخره در آن روز بزرگ خورشید واقعی و ماندگار طلوعی جاودانه خواهد کرد!» بعد با دلی مملو از ایمان رو به قبله می ایستم و همچون دیگر عاشقانت با خداوند راز و نیاز می کنم که؛ «و به وجه کریمت به ما عنایت فرما و تقرب ما به درگاهت بپرهیز و بر ما به نگاه مهر و رحمت نگر تا بدان، عزت خود را نزد تو کامل کنیم؛ آنگاه به کرم، آن را از ما مگیر و ما را از حوض کوثر جدش پیامبر درود خدا بر او و خاندانش باد با جام و دست او سیراب کن، چنان که همه سیراب شویم با گوارایی و خوشی که زان پس تشنگی به ما روی نکنند، ای مهربانترین مهربانان.» [۸]. اکبر خورد چشم

### خواجه حافظ شیرازی

ز قاطعان طریق این زمان شوندايمن قوافل دل و دانش که مرد راه رسید عزیز مصر به رغم برادران غیور ز قعر چاه برآمد به اوج ماه رسید کجاست صوفی دجال فعل ملحد شکل بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید [۹].

### حدیث نیاز

یا اباصالح المهدی، ادر کنی و لا تهلکنیای مهدی محمد، (ص) هر دو یادگار رسول، (ص)، مگر جز تو بودند؟ قرآن ناطق «تویی» و عترت باقی هم، تنها «تو». کنون چه شده ست دیده دل را، که «قرآن ناطق» را نمی بیند و «عترت باقی» را نیز، نمی یابد؟... ای فرزند «علی عظیم»، «علیه السلام! سکوت پر معنایت، سکوت «علی»، «علیه السلام»، را تفسیر می کند و صبر، عظمت صبر او را متجلی می سازد. ای تمامی عدالت، صاحب ولایت و مصدر جهانی حکومت!... کنون این دست ما و التماس بیعت!... (عجل علی ظهورک) ای یوسف «زهر»، سلام الله علیها! مگر ریسمان ستم، به واسطه جهل عوام تواند که دو دست غیرت جوانمردان را به زنجیر کشد، خانه



امید نبوت را به آتش کشد، به مسمار قساوت، مهبط وحی [۱۰] را از «خون خدا» گلگون کند و فرزند «ولی حق» را نیامده، قربانی کند! می دانم که همیشه آزارت می دهد. آخرین فریاد جگرخراش مادری در میان آتش در و دیوار که: «یا مهدی!...» ای جان جانان «حسن»، علیه السلام! تویزباترین تجلی حسنی و امین ترین وارث بر کمال عقل «حسن»، علیه السلام. چه زیبا همچو «حسن»، شجاعت را به نجابت آمیخته ای. ای وارث «خون خدا»! «حسین»، آغازگر نهضت بود... از آن روزی که امام، علیه السلام، خون «اصغرش» را به آسمان هدیه فرستاد، خون «پسر» در آسمانها و خون «پدر» بر زمین سرخ کربلا، غوغا می کند. ای منتقم خون خدا! «حسین» آغاز کرد...، تو کی پایان خواهی بخشید؟... ای حقیقت عاشقانه ترین سجده ها! زیباترین جلوه های هستی، لحظه ای است که «بقیة الله»، در سجده «الله»، سر تعظیم فرود می آورد. ای وارث سجده های هر دو «علی»! [۱۱]. آنان را که توفیق نظاره سجود تو در نماز، حاصل شد، زبان پس به شرم نشستند از هرچه سجده انسانی، که پیش از آن بر کره خاک دیده بودند... ای یگانه «علم و حکمت»! تو وارث «شهر علم» و «دروازه آنی». تو وارث علوم انبیا و «شکافنده» آنی! ای سیره ات همه بر مبنای حکمت! «علوم حقیقت» و «حقیقت حکمت» را، بر قلب ما مستولی ساز! ای حافظ استوار مکتب «صدق»! «دین آباء تو با «صداقت» قوام یافت و صداقت محض نیز، تنها «تشیع» متجلی است... رهروان مکتب خود را از شر دو طایفه گمراه، در امان دار: «عالمان بی عمل و جاهلان مقدس مآب» [۱۲] ای عظیم تمثال «حلم»! درس حلم و کظم «موسوی» را به ما و همکیشانمان بیاموز تا بدانیم که تنها دشمنان تو شایسته غضب اند، و نه دوستان! ای تجلی محض «رضا»! خدا هم در خیل بندگانش - پس از علی بن موسی الرضا، علیه السلام - هرگز «رضایی» دوباره چون تو ندید. «رضا» بی که هر لحظه، شقاوت دنیا را دید، چشم حیا بر هم نهاد و شاید، تنها در دل گریست، اما گفت: «الهی! رضا برضائک، صبرا علی بلائک، فاغث یا غیث المستغیثین!» ای متصل به دریای جود «جواد»! چشم دل را از هرچه سراب دنیاست، ناامید کن تا ببیند که سرچشمه زلال جود و سخاوت، به دست کیست! ای روح هدایت «هادی»، علیه السلام! دگر دل را طاقیت دیدن اینهمه «ضلالت» نیست... دست افتادگان، همه بر گیر. ای فرزند حسن «زکی»، علیه السلام! شاید کسی همچو پدر، هرگز ترا نشناخت، صاحب لشکری که خود آرزوی سربازی سپاه تو بردل داشت... سپاهش به سپاه مخلص تو، متصل باد. یا «ابا صالح المهدی» (عج)! چه بگویم با تو، که ناگفته، همه را می دانی... سوز حزین دل را تنها تو دریایی! بدان که من هم به تو اقتدا می کنم آنگاه که برای فرج خویش، می خوانی: «امن یجیب المضطر اذا دعاه و یکشف السوء».

## در جستجوی جاوید

کبوتر خیالم پر می زند دوباره سر می کشد به هر جا با قلب پر ستاره پرواز با صفایش هر سو و هر کرانه در جستجوی عشقی جاوید و بی کرانه گاهی در اوج آسمان، گاهی فراز لانه گاهی بروی دشتهای، سر می دهد ترانه در چشم نافذ او می خوانم این کنایه دنیا چقدر کوچک، اما پر از گلایه سنگ صبور من کو؟ دل تنگم از زمانه پیک نجات من کو؟ قلبم پر از بهانه در اشتیاق رویش در هر دعای ندبه می خواند او را دل، هر صبح روز جمعه

## خورشید سامرا

او می آمد و با آمدنش همگان را غرق در شادی و سرور می نمود. انتظار دیدارش اضطراب لطیفی را بر همگان مستولی نموده بود. همگان خود را آماده خیر مقدم و خوش آمدگویی به آن بزرگوار می نمودند. آری این روزها خورشید هم نورانی تر از گذشته پرتو افکنی می نمود. نسیم خنک آرام آرام در فضای شهر پر می کشید و مزده آمدن او را به همه ابلاغ می نمود. در این میان درختان نیز از نسیم کمک می گیرند و دستی بر شاخ و برگهای خویش می کشند. هیاهوی عجیبی است صدای طپش قلبهای منتظران را می توان شنید. اما بالاخره آن انتظار سخت در روز هشتم ماه ربیع الثانی به پایان رسید و مولود عرشی پا به فضای فرش

نهاد. او حاصل ازدواج امام هادی علیه السلام با بانویی پاکدامن به نام «سلیل» بود. خداوند نام این مولود آسمانی را «حسن» نهاد بود و او را حجت خویش خوانده بود. از مشهورترین القاب وی می توان به «زکی» و «عسگری» اشاره نمود کتیه آن بزرگوار نیز «ابو محمد» است. امام حسن عسگری همچون نیاکانشاز همان دوران کودکی نشانه های امامت و ولایت الهی بر چهره مبارکش نمایان بود و روز به روز نیز بر آن افزوده می گردید. آرام آرام دوران کودکی و نوجوانی امام سپری می گردید و مردم روز به روز حیرتشان از جمال و هیبت این بزرگوار افزون می شد. او یازدهمین امام و پیشوا برای ما خاکیان بود تا ما را به سعادت و کمال رهنمون باشد. و این نشانه های عظیم را نیز از پدران خویش به ارث برده بود. پیوند آسمانی کاروان به همراه اسیران جنگی با هیاهویی وصف ناپذیر از راه رسید. عده زیادی اطراف آن گرد آمدند و مشغول خرید کتیزهای مورد علاقه خویش گردیدند. در این میان نوه قیصر روم نیز که در میان اسرای جنگی قرار داده داشت در بین کتیزان مضطرب و نگران ایستاده بود. هر لحظه هیجانش بیشتر می شد چرا که امام هادی علیه السلام به او فرموده بود که منتظر باشد تا نماینده ما بیاید. بعد از مدتی «بشر بن سلمان» نماینده حضرت هادی علیه السلام آمد و نامه حضرت را به او نشان داد و مقداری پول به صاحب کتیز داد و نرجس خاتون دختر نوه قیصر روم را همراه خویش به خدمت حضرت هادی علیه السلام آورد. آرام آرام هیجان آن بانوی بزرگوار افزون می شد و همواره در انتظار دیدن محبوب بسر می برد چرا که در خواب پس از آنکه توسط حضرت مریم مسلمان شده بود مژده ازدواج با امام حسن عسگری (علیه السلام) را نیز از حضرت فاطمه «سلام الله علیها» دریافت کرده بود. از این رو با زحمت فراوان توانسته بود خود را به همراه اسرای جنگی از روم به عراق برساند. به همین خاطر برای رسیدن آن زمان لحظه شماری می کرد. سرانجام انتظار پر اضطراب به پایان رسید و میهمان بزرگوار به منزل امام هادی علیه السلام وارد شدند و پیوند مقدس الهی میان امام عسگری (ع) و حضرت نرجس برقرار شد. امام هادی علیه السلام رو به نرجس خاتون نموده و فرمودند: «تو را به فرزندی نوید می دهم که تمام جهان را از مشرق تا مغرب به تصرف خویش درآورد و بر همه عالم فرمانروا گردد و جهان را سرشار از عدالت و فضیلت سازد بعد از آنکه جهان پر از ظلم و ستم شده باشد.» امام حسن عسگری (علیه السلام) به همراه نرجس خاتون (سلام الله علیها) زندگی خویش را شروع نمودند و حامل پیوند این دو بزرگوار گوهر گرانبهایی گشت که تمامی انبیا و اوصیا تولد و ظهور او را چشم انتظار بوده و مردم را بدان بشارت داده بودند. آری سرانجام در نیمه شعبان سال ۲۵۵ هجری آن موعود روزگاران و آرام بخش انسان از حضرت نرجس خاتون (علیها السلام) دیده به جهان گشود و جهانیان را نورباران خویش نمود. این مولود بزرگوار هنگام شهادت پدر ۵ سال بیشتر نداشت. از همان سنین خردسالی امامت خویش را آغاز نمود و به علت تهدیدی که از طرف حکومت می شد در پس پرده غیبت قرار گرفت بطوری که محل سکونت آن حضرت را کسی جز نایبان خاص و خواص و یاران نمی دانستند. آن بزرگوار بعد از ۶۳ سال غیبت صغری به امر الهی در پس پرده غیبت کبری قرار گرفت که مدت زمان آنرا جز خدا کسی نمی داند. در واقع می توان غیبت کبری را میدانگاه وسیع امتحان و آزمایش ما شیعیان یاد نمود. امام حسن عسگری علیه السلام راه موفقیت در آزمون و امتحان غیبت امام عصر علیه السلام اینگونه معرفی می نمایند: «تنها بندگان موفق خواهند بود که خویشان را در مسیر اطاعت امام زمان (علیه السلام) قرار دهند. شب و روز چشم انتظار او بوده و برای تعجیل فرج و سلامتی آن بزرگوار دعا نمایند.» همانگونه که خود آن حضرت می فرمایند: «برای فرج من بسیار دعا کنید که همانا فرج خودتان نیز در آن است.» در پایان ولادت با سعادت حضرت امام حسن عسگری علیه السلام را به فرزند برومندش حضرت مهدی علیه السلام تبریک و تهنیت عرض می نمایم و امید داریم که خداوند عیدی ما را در این روز فرج مولا- و سرورمان حضرت صاحب الزمان (علیه السلام) قرار دهد تا او بیاید و با آمدنش: جهان طعم شیرین عدل و داد را بچشد ریشه ظلم و جور را بر کند فقر و بیچارگی را از میان بردارد و انتقام خاندان وحی را از دشمنانشان باز گیرد به امید آن روز. داود درویشی

دیگر، قرار بی تو ماندن نیست با ماکی می شود به رؤیت، چشم یاران؟ نه من، که پیش نگاهت، جهان به خاک افتد زمین به سجده در آید، زمان به خاک افتد دگر تحمل درد فراق، ممکن نیست کجاست مرهم این زخم؛ زخم کاری ما؟ آقا! کدام جمعه، دلت سبز می شود؟ خون شد دلم ز درد و به درمان نمی رسد در نگاهش، ترنمی سبز است آن که با شوق و شور می آید دور از چراغ چشم تو، ما، مانده ایم و بازو مانده، در تداوم این امتدادها! ای آفتاب آشنایی! چنین در پشت ابر غم، چه پایی؟ یک فصل، مانده تا به طلوع نگاه تو یک فصل مانده است به فرخنده فالی امن چنان در دیدنت محوم، که پندارم مگر در دیدار با من، دیر خواهد کرد داغ هزاران بوسه، روییده است بردار شرط نخست عشقبازی، سر به داریستتو، همان جلوه مهری، که در آفاق وجود هیچ سر نیست که در آن، همه سودای تو نیستتوها گواه پرسهام در جست و جوی آخرین موعوداز کوچه آینه، تا بن بست حیرت، سایه من بود دست هایت، ضریح تمناستای فردا!! که روح تو، با ماستتو از تبار بهاری، چگونه بی تو بمانم؟ شمیم عاطفه داری، چگونه بی تو بمانم؟ من در پی امر تو، دما دما ماده رزم کافرانم همین شهر شعبان بود ارمان که شد منتخب، از شهویر جهان نسیم صبح فروردین عنبر سود می آید شمیم دلپذیر نافه، بوی عود می آید در انتظار مانده ام... آقا! چه می شود در کوچه های شهر بیچد، صدای تو؟

### دیوار انتظار

تو را در وزش هر نسیم حس می کنم. چهره نورانی ات آذر خشیست که روشنایی را بر چهره زمین حک می کند. ای مولای من! زیر سایه های کاج، تکیه به دیوار، بیاد تو می نویسم. خوب که نگاه می کنم همه جا از شمیم حضور تو لبریز است. سال هاست شب های مهتابی ام را با یاد تو به صبح گره می زنم و شانه های خسته ام را به انتظار تکیه می دهم... راستی، آقای من! کی می آیی؟ بیژن غفاری - ساری

### دو جیحون جاری

ز سوز عشق خود خاکسترم کن سپس آواره بحر و برم کندلم بیچاره عشق تو گشته عزیز من، تو بیچاره ترم کنمی بیند کسی داغ دلم را بسوزان، شعله ور پا تا سرم کنبه شمع روی تو پروانه ام من بی از سوز عشقت پر برم کنصدای سوزش دل با تو گوید مکن خاموش مرا، سوزان ترم کنمتاعی نیست جان و سر که گویم به بازار غمت سودا گرم کند و چشمم را دو جیحون کن دوباره پر از خون سینه پر آذر مکنجنون عشق سامانی ندارد چنان مجنون، تو بی پا و سرم کندل من، دلبر من، مهدی من به وصل روی خود عاشق ترم کنسید حسین هاشمی نژاد

### شب غیبت و صبح ظهور

شب چیست پر از سیاهی و تاریکی صبح چیست پر از طراوت و روشنایی در شب غیبت همه جا تاریکی است در صبح ظهور همه نگاهها پر از روشنایی است. شامگاهان همه در غفلت و خوابند سحرگاهان همگی بیدارند شب سکوت مطلق صبح هیاهوی تازه اما... شب من چه تاریک شده صبح من چه دیر کرده شب من بی حضور است صبح من بی فروغ است و تو ای شب! شرم باد که ماندنت خسته ام کرد و تو ای صبح! بیا که دلما را طاق نیست مهدی بزم آر

### دولت بیدار بیا

بیا بار دگر خواجه بیا خواجه بیا، خواجه بیا عیار مه ای مده دفع مده دفع نگر پر شور عالم نگر، مهجور عاشق بیا خمار شه ای نگر،

مخمور تشنه تویی هست هر هستی تویی دست تویی پای بیا گلزار جانب تویی سرمست بلبل تویی بگریده همه ز و تویی دیده تویی گوش بیا بازار سر بر تویی دزدیده یوسف جهان و جان را همه ای نهان گشته نظر ز ای بیا دستار و بی دل رقص کنان دگر بار تویی سوز غم شادی تویی روز روشنی بیا بار شکر ابر تویی افروز شب ماه گرو عقل هر تو پیش نو، عالم علم ای بیا یکبار به خیز مرو، گاه میا گاه جنون و شور بود چند بخون آغشته دل ای بیا میفشار غوره کنون انگور شد پخته برو ناگفته غم وی برو، آشفته شب ای بیا بیدار دولت برو، خفته خرد ای بیا پاره جگر وی بیا، آواره دل ای بیا دیوار ره از، بود بسته در ره ور بیا روح هوس وی بیا، نوح نفس ای بیا بیمار صحت بیا، مجروح مرهم جو دل در روان آب رو، افروخته مه ای بیا اغیار کوری بجو، عشاق شادی مولوی

## شهر آرزو

بی گمان خواهد آمد در صبح یک آدینه! سوار بر سمند سپیده با رایت آفتاب بر دوش، تا به اهتزاز در آورد آن را بر بلندای گنبد گیتی! او می آید تا با آذرخش ذوالفقار شسینه شب را بشکافد! و خورشید خدا را نمایان سازد! او می آید زیباتر از هزار نگار و خوبتر از صد هزار بهار! او می آید و از بادهای خزانی، انتقام همه لاله های پرپر را می گیرد! همان بهاری که لاله ها به احترام او برخاسته اند و آن نگاری که، نرگسها نگران مقدم اویند. شاهدهی که شقایقها آینه افروز نگاهش هستند و چشمه ها به دنبال او جاری می گردند. و مردی که پیشاپیش مشرق آفتاب بهاریست و بوی خدا از ردایش جاری است. مردی که بوی سحر، صفای سپیده، صداقت آینه، مهربانی مهر، لطافت نسیم، نازکی گل، پاکی شبنم، تلاوت رود، غوغای صبح، ترنم باران، زلالی چشمه ساران، روح توفان، شکوه آسمان، صلابت کوهستان، هیبت آتشفشان، آرامش صحرا، عمق دریا و وسعت هستی با او است. او خواهد آمد و شهری خواهد ساخت، به زیبایی بهشت، به وسعت تاریخ در گستره هستی. شهری خرم، شهری آباد، شهری خالی از بیداد و بهشتی تهی از جور شداد. شهری مملو از گل و گیاه و لبریز از نور و آب، شهری پر از پرنده و شکوفه و شقایق، شهری لبالب از شهد و شور و شیدایی و سرشار از هلهله و شادی. او خواهد آمد و شهری خواهد ساخت که در رؤیا نمی آید و در خیال نمی گنجد. همان شهر آرزوها شهر آینه ها، شهر آبیها، شهر همیشه بهار، شهری که آفتابش همیشه لبخند می زند. شهری که آسمانش سبز است، دریایش سبز است، صحرائش سبز است، و دلهای مردمش نیز سبز است. شهری که درختانش سبزند و هیچ گاه رخت عزا نمی پوشند. شهری که مرغانش، نوحه نمی خوانند، بادهای مرثیه نمی سرایند، دریاها موسیقی آرامش بخش، پخش می کنند و ماهیها آواز آزادی سر می دهند. شهری که قناریهایش در قفس نمی خوانند، دل گنجشکانش نمی لرزد، قوهایش در خلوت نمی میرند، پرستوهایش مهاجرت نمی کنند و از سقف ایوانهایش همیشه چلچله می چکد. شهری که آسمان هر کجایش یک رنگ است، هوای هر بامش تابستانی است. در کنار کاخهایش، کوچهایی خراب نشده، چینه هایش کوتاه است و کسی برای دیدن آسمان، کلاهدش نمی افتد. شهری که سنگفرش خیابانهایش، بال فرشتگان است. از کوچه هایش بوی یاس می آید. در تمام خانه هایش عطر گل محمدی می وزد. واز پارکهایش شمیم بهشت به مشام می رسد. شهری که شیطان در آن، پرسه نمی زند، نگاهها مسموم نیست گوشها حرف ناحق را نمی شنوند، زبانها سخن لغو نمی گویند و دهانها گوشت مرده مسلمانی را نمی جویند. شهری که در آن گل را نمی فروشند، مسلمان از مسلمان سود نمی برد کسی از کسی ربا نمی گیرد. لباسها را مد روز نمی دوزند و زیباییهایش تحمیلی نیست! و کسی زیبایی اش را به رخ دیگران نمی کشد، بر مالش نمی نازد و دنیایش را وسیله فخر فروشی قرار نمی دهد، مردانش دنیا را سه طلاقه کرده اند و مهریه زنانش مهر کربلا و مهر زهراست! شهری که الگوی زنانش، فاطمه و زینب، سلام الله علیهما، است و اسوه مردانش محمد، صلی الله علیه و آله، و علی، علیه السلام، است و سوژه جوانانش حسن و حسین دو آقای جوانان بهشت اند. شهری که در آن، گردن گردنکشان شکسته، زنجیر بردگان گسسته، دست شیاطین بسته و هر کس در جای خود نشسته! و کسی راه حق را نبسته! شهری که ساکنانش شناسنامه ندارند، هر کس به سیمایش شناخته می گردد و در و دیوارش آینه کاریست. شهری که در آن

همه از حرام متنفرند، چرا که حلاوت حلال را چشیده اند، معروف مشهور است و منکر منفور. واژه ظلم و ستم از فرهنگش رفته و قاموس قسط به عدالت بین همه تقسیم شده! شهری که در آن، مسجدها سرد نیست، میکده عشق گرم است، در خانقاه سماع نیست و در مراسم شادی غفلت نمی رقصد و کسی کف باطل نمی زند. شهری که در آن ازدحام نیست، ترافیک نیست، تصادف نیست، صدای دلخراش نیست، زندان نیست، داروخانه نیست، بیماری نیست، دعوا نیست، پاسبان نیست، گاو صندوق نیست و شیر به همه می رسد. شهری که ماهیهای قزل آلا در تور توریستها حرام نمی شوند. داس دهقان آشیانه بلدرچین را تهدید نمی کند. باران از سقف آلاچیق دهقان فقیر چکه نمی کند. و بره و گرگ از یک آبشخور می خورند. شهری که شکم مردمش، گورستان حیوانات نیست. سفره هابا میوه و سبزی رنگین شده و بر سفره هیچ دلی غم نان نمی ماند و اگر غمی باشد، تنهاغم یاراست و اندوه دیدار دوست. همه با فراغت بال و آسایش حالی که دارند تنها به عبادت حق مشغولند و دلها گرفتار دلدارست. و همه از باده الست سرمست. شهری که دنیا به مردمش رو آورده، ولی آنها از دنیا گریزانند. شهری که سیب زمینی در زیر زمینهایش نمی پوسد. پیازها آفتابی هستند، میوه ها در سردخانه بی مزه نمی شوند، پرتقال و خرما، خوب و بد نمی شود. همه مزه خوراکیها را می دانند و دلی حسرت چیزی را نمی خورد. شهری که تابلوهایش دروغ نمی گویند و تاب تبلیغ شکم و شهوت را ندارند. صدا و سیمایش آگهی کثرت گرایی و مصرف بیشتر پخش نمی کند و هیبت گودزیلا را نمایش نمی دهد و عکس ابتدال، تصویر خشونت و فیلم فلاکت در آن پیدا نیست. گند اسراف از زباله هایش به مشام نمی رسد و در مصرف هر چیز اعتدال رعایت می گردد. شهری که در آن عملی آلوده به ریا نیست و کسی زهد نمی فروشد و به فسق مباحات نمی کند، گرگی لباس میش پوشیده، تمساح اشک نمی ریزد، دست التماس برای نفس به سوی کسی دراز نمی شود و پای تجاوز به حریم دیگران وارد نمی گردد. شهری که آب در لانه مورچه نمی افتد، کسی ساز خود را نمی زند، آشها شور یا بی نمک نمی شوند، ولایتی بی ولایت نمی ماند، هر کس به اندازه سعی ای که کرده است بهره مند می گردد، و بوی بهبودی اوضاع شنیده می شود. شهری که در آن دل نمی گیرد، حوصله سر نمی رود، آدمهایش کاریکاتوری رشد نکرده اند، نسل کشی نیست، خودکشی نیست، شور و غوغای زندگی بر پاست. شهری که بنزها به پیکانها پز نمی دهند، سوارها به پیاده ها پوزخند نمی زنند، کاخها جلو آفتاب کوخها را نمی گیرند، چشم و هم چشمی نیست، دنیا چشم کسی را نمی گیرد، ملاکها مدرک نیست، گرچه مدرک کسی کمتر از اجتهاد نیست و ملاکهای برتری، تقوا و پرهیزکاریست ولی حتی هیچ کس تقوایش را به رخ نمی کشد. شهری که در آن زمینها بی مرز است، پرچمها یک رنگ است، زندگی زیباست، عطر وحدت از همه جا به مشام می رسد و جز محارم چیزی خصوصی نیست. شهری که در آن عقل عقیل نمانده، دلها جوان می ماند، روی سنگ قبرها ترکیب «جوان ناکام» نقش نبسته. شهری که در آن مزرعه ها لم یزرع نمی ماند، کرتها معطل نشده اند و آبها هدر نمی رود. شهری که رودهایش خروشان، چشمه هایش جوشان، گاوهایش شیرافشان، درختانش پر بار، کشتزارهایش بی آفت و محصولاتش بابرکت است. شهری که باران عشق باریده و شبنم شوق بر گلبرگها چکیده و سبزه معرفت رویده، گل یکرنگی جوشیده و آفتاب حق همه جا دمیده و همه به آرزوهایشان رسیده اند. شهری چنان، که در خاطر نگنجد، در خیال نیاید، و به هیچ دلی خطور نکرده که خدا برای بندگان صالحش در چنین شهری چه چشم روشنی هایی مهیا کرده. خدایا! ما مشتاق چنین شهری هستیم، شهری که در آن دولت با کرامت خلیفه تو برپاست همان امامی که انبیا به احترام او برخاسته اند. و آن موعود سبزی که وعده ازلی و تخلف ناپذیر تو در آن حاکمیت دارد، و در دولت دین پناهش اسلام و اهلش را عزت و سربلندی می بخشی و نفاق و کفر و اهلش را ذلیل و خوار می گردانی، مهربانا از تو می خواهیم که ما را در آن دولت حقه، اهل دعوت به طاعتت و از پیشوایان راه هدایتت قرار دهی و به واسطه آن امام بزرگوار به ما عزت و کرامت و خیر دنیا و آخرت را عطا فرمایی. ابوالفضل فیروزی (نی نوا)

با گل روی تو گل‌های بهشتی خارند من بر آنستم و آنان که اولوالابصارند حور و غلمان و پری، آدم خاکی و ملک به جمال تو کمالی به خدا گر دارند... کافران از رخ مینوی تو در فردوسند مؤمنان از خم گیسوی تو در زارند باید از فتنه چشم تو خبر داد به خلق کین دو بدمست، هلاک دل صد هشیارند مرکزت خال و خط دایره ابرو پرگار عالمی در خط از این دایره و پرگارند آخری ای صبح امید از افق حسن بر آ شب نشینان خیالت همه پروین نارند (مشتاق سمنانی)

## عطر انتظار

گرچه خسته ام گرچه دلشکسته ام باز هم گشوده ام دری به روی انتظار تا بگویمت هنوز هم به آن صدای آشنا امید بسته ام. ای تو صاحب زمان! ای تو صاحب زمین! دل جدا ز یاد تو آشیانه ای خراب و بی صفاست یاد سبز و روح بخش تو یاد لطف بی نهایت خداست کوچه باغ سینه ام ای گل محمدی به عطر نامت آشناست آنکه در پی تو نیست کیست؟ آنکه بی بهانه تو زنده است در کجاست؟ ای کرامت وجود! باد غربتی که می وزد به کوچه های بی تو بوی مرگ می دهد بوی خستگی فسرده گی کوچه ها در انتظار یک نسیم روح بخش یک پیام آشنا و دلنواز سینه را گشوده اند. کوچه های ما همیشه عاشق تو بوده اند. ای کبوتر دلم هوایی محبت! سینه ام آشنای نعمت غم است گر هزار کوه غم رسد هنوز هم کم است از درون سینه ام ناله های مرغ خسته ای به گوش می رسد. بالهای زخمی ام نیازمند مرهم است. صبحگاه جمعه ها آفتاب یاد تو ز «ندبه» های ما طلوع می کند. آنکه شب پس از دعا با سرود اشتیاق و نغمه امید با دلی سفید خواب رفته است روز را به شوق دیدنت شروع می کند ای تو معنی امید و آرزو! ای برای انتظار عاشقانه آبرو! عشقهای پاک در میان خنده ها و گریه های عاشقان پیش عصمت الهی ات خضوع می کند. ای بهانه ای برای زیستن! اشتیاق همچو سبزه بهاره هر طرف دمیده است. جمکران جلوه ای از انتظار و شوق ماست ای بهار جاودان ای بهار آفرین ما در انتظار مقدم تویم ای امید آخرین! ای عزیز دل پناه شیعیان ای فروغ جاودان! سایه بلند نام و یاد تو از سر و سرای عاشقان بقرار کم مباد قامت بلند شوق جز بر آستان پرشکوه انتظار خم مباد

## شتاب کن موعود

غزل تر از غزل انتظار من، برگرد ابر ستاره شبهای تار من، برگرد کرشمه ای کن و چشمی خمار و در عوضش تمامی هستی و دار و ندار من، برگرد میان گردو غبار گمان، ترک برداشت فسیل باور ایل و تبار من، برگرد... کجاست شطح دو تار نگاه مشرقی ات؟ که پینه بسته گلوی سه تار من، برگرد بیا به یاری این پای ناتوان، افسوس پر از گناه شده کوله بار من، برگرد بکوب بر دف و با رقص تیغ عریانت بچرخ دور جنون مدار من، برگرد شهید کن عطشم را، شتاب کن موعود به سر رسیده دگر انتظار من، برگرد سعید یغمایی

## گرامی باد میلاد مهدی موعود

فرزند زهرا نجات بخش بشریت و پناه مستضعفان جهان. آنکه ذخیره خدایی برای اصلاح سرنوشت بشریت است. آنکه یادگار امامان است. آنکه تحقق بخش وعده های انبیاست. آنکه حجت خداست و وارث زمین... و امام زمان... و همنام پیامبر و شبیه ترین فرد مردم روزگار به رسول الله در «صورت» و «سیرت» در خلق و خلق. و چهره اش آشناست. و ما مسلمانان و شیعیان در انتظار ظهور و فرجش بسر می بریم تا باز آید... دل‌های ما را انیس و ونس گردد پناه مستضعفان جهان شود باز آید تا اسلام و نور خدا



را در سراسر گیتی سایه گستر سازد تا وعده انبیاء را جامه عمل بپوشاند تا عدل را بگسترده و ستم را برچیند تا «حکومت واحد جهانی» را برپا کند باز آید... تا انتظار میلیونها انسان را در سطح جهان که چشم به راه «روز نجات» اند برآورد. و ما... منتظریم. طلوع سپیده نزدیک است و اعجازهای «جمهوری اسلامی» طلیعه آن طلوع را نوید می دهد. بی شک روزی این انتظار به سر خواهد آمد. و... آنکه «موعود امم» و «قائم آل محمد» است به نجات جهانیان خواهد آمد. اما کی؟... نامعلوم است هر وقت خدا بخواهد. هر وقت زمانش فرا برسد. هر وقت که مردم شایستگی آمدنش را داشته باشند. هر وقت که زمینه ظهورش فراهم باشد. هر وقت که جهان تشنه آمدنش باشد. هر وقت که «انتظار» به اوج خود برسد. دولت مهدی دولت حق و اسلام است. یاران و هوادارانش از استوارترین باوفاترین صادق ترین یارانشند. قلبشان چون پاره ای فولاد اندیشههایشان روشن و عقلمند کامل خواهد شد. و... در یک کلمه وقتی بیاید با مردم بر «اسلام» بیعت می کند. وقتی ظهور کند اسلام را از غربت نجات می دهد و احکام قرآن را پیاده می کند و بانحرافات مبارزه ای سخت و بی امان خواهد داشت و بدعت ها را ریشه کن خواهد کرد و سنتهای الهی را اقامه خواهد نمود. اینها امیدهایی است که ما به آینده داریم. و اینها نویدهایی است که پیشوایان دین به ما داده اند. ما به آینده بشریت امیدواریم ما به سرنوشت انسانیت خوش بین هستیم. در انتظار طلوعی نشسته ایم که جهان را زیر بال عدل و رحمت خویش بگیرد. این دعای صبح و شام ما و خواسته همیشگی ما از خداست. ما به آن غایب از نظر که صد قافله دل همراه اوست عشق میورزیم و به یاد اویم.

### شیخ عطار نیشابوری

صد هزاران اولیا، روی زمین از خدا خواهند مهدی را یقیناً الهی، مهدیم، از غیب، آر تا جهان عدل گردد آشکارای تو ختم اولیای این زمان وز همه معنی نهانی، جانِ جانای تو هم پیدا و پنهان آمده بنده «عطار» ت ثنا خوان آمده [۱۳].

### گل خوشبوی هستی

ای گل غایب! هیچ دلی نیست که نام مبارک تو را همچون گنجینه ای گران بها در خود جای نداده باشد. هر درختی وقتی با نسیم زمزمه می کند دعای عهد را می خواند. هر کوهی از آن روی مستحکم و پابرجاست که تو را مرکز ثقل زمین و مایه ی دوام آسمان می داند. هر دریایی با ذکر نام و یاد تو بی کرانه می شود. ای گل نرگس! خوشبوترین گل های دنیا رایحه ی وجود تو را وام دارند. اگر خورشید بر جهان و جهانیان نور می باراند از فیض حضور تو در آسمان ها و زمین است. اگر ماه جاده ی زندگی را نقره گون و زیبا میسازد به یمن برکت و صفای وجود توست. اگر زمین اجازه می دهد که بشر زین بر پشتش نهد و از مزایایش بهره بگیرد همه وهمه به خاطر توست. اصلاً همه ی هستی بی حضور تو بیغوله ای بیش نخواهد بود. اگر تو نباشی ای حجت خدا ما هممدر کام زمین فرو خواهیم رفت و اثری از ما در زمان باقی نخواهد ماند. گردش منظم افلاک حرکت انسان رشد گیتی رنگ و بوی گل و گیاه بر پایی دنیا صفای دل ها وجود هر چه مهر و وفا همه و همه وابسته به وجود و حضور توست و حضور سبز تو با ظهورت کامل ترمیشود و کهکشان زندگانی را زیباتر و پربرتر می سازد. ای مولا! سرسبزی دنیا را با ظهور خویش تضمین فرما

### صبح وصل

دور از روی تو ای جان تا به کی؟ ز آتش عشقت گدازان تا به کی؟ گل عذارا برامید صبح وصل مبتلای شام هجران تا به کی؟ تو به هر جمعی چو شمعی جلوه گر من به کنج غم، پریشان تا به کی؟ در خم چوگان زلفت ای صنم همچو گوی افتان و خیزان تا به کی؟ از حجاب زلف بنما روی خویش ماه اندر ابر، پنهان تا به کی؟ کن زمی شیرینم ای ساقی مذاق تلخ کامیهای دوران تا به

کی؟ بنده شو (محزون) به درگاه ظهور غافللی از شاه خوبان تا به کی؟

## گل نرگس

بهار آرام می آید به دیدار گل نرگس نسیم فتح و پیروزی ز گلزار گل نرگصبا بر صحن باغستان سرود مهر می خواند گلاب از عرش می ریزد به دربار گل نرگس گل ناهید می سوزد ز هجران دل عاشق ستاره کام می گیرد ز دیدار گل نرگس و ابروی احمد، فروغ دیده آدم توان نور خورشیدی ز رخسار گل نرگس قرار زورق نوح، و حجاب نیل موسایی عروج قامت عیسی ز انوار گل نرگس بهاران، مژده میلاد مهدی را بیان دارد تمام قدسیان دیگر پرستار گل نرگس ز چشم عاشقان پنهان نمی ماند خوشا چشمی که می ماند وفادار گل نرگس خوشا چشمی که می گیرد به شوق دیدن رویش خوشا قلبی که می باشد گرفتار گل نرگس بگو ای جلوه سینا بگو ای عروۀ الوثقی جهان آرام می گیرد ز گفتار گل نرگس بگو ای زاده زهرا، بگو ای صاحب دلها بگو ای آخرین معصوم و مهیار گل نرگس فرزند مکه، جان احمد، وارث حیدر یدالله فوق ابدهیم بود یار گل نرگس منم مصلح، منم منجی، منم هادی، منم مهدی منم غمخوار محرومان و دلدار گل نرگس سوسن، گل مریم، گل اختر، گل لاله گل امید می روید ز گلزار گل نرگس دیگر نمی خواهم بجز باغ گل زهرا دل مشتاق آشفته خریدار گل نرگس (آشفته تهرانی).

## طفیل مهدی

خوشا دلی که پر از عشق و آرزوی تو باشد خوشا لبی که همیشه به گفتگوی تو باشد شتاب کن به ظهور، ای یگانه منجی عالی که چشم گیتی و آدم، کنون به سوی تو باشد به هر سراچه، گدایی که افتخار ندارد خوشا به حال کسی که گدای تو باشد به بوستان پیمبر (ص) و اهل بیت مطهر (ع) گلی نبوده که بهتر ز رنگ و بوی تو باشد به جز جمال محمد (ص) که داشت خصلت احمد ندیده ام که کسی با خصال و خوی تو باشد بین تو عمق فساد جهان که پاک نگرده مگر به آب زلالی که در سبوی تو باشد خلاق اند سراسر به جستجوی عدالت ولی عدالت عالم به جستجوی تو باشد عجب ز کوردلانی که غافلند و ندانند که راه قرب الهی، ره نکوی تو باشد طفیل مهدی موعود (عج) شد چو پهنه هستی بدا به حال کسی که ستیزه جوی تو باشد گذشت عمر و جمال تو را به چشم ندیدم خجسته آن که دو چشمش سپند روی تو باشد... بگفت مدح تو شیوا بدین امید که فردا در آرزوی تو خیزد، به جستجوی تو باشد

## نام تو و دل ما مولا

زمین تنهاد رسایه وجود تو آفتابی خواهد شد! خورشید تنهابانگاه به سیمای نورانی تو پرتو افشان می شود ستاره ها تنهابه خاطر حضور تو صفحه آسمان رامی آرایند عشق حرف اول نام تو ستایمان گویا از برکت میلاد تو پدیدار شده است جاودانگی دیدگان تو جهان را بینا کرده و ابروان کمانی تو آهوان دشت غزل رابه پویدن سرچشمه های نور و شور و حضور واداشته استهدلی که نام مقدس تو بر آن حک نباشد از تپش افتاده استهرسینه ای که داغ محبت تو در آن دیده نشود مسلول است و هرچشمی که تاب دیدن روی تو را نیارود نابینا و معیوب ای رازماندگاری دنیا! ای امید دل ها و جان ها! ای صبح صادق سیادت و سادگی! ای دل داده همه جویندگان معانی! ای ناب ترین نمای نوازش و آیش! اگر تو در زمان جاری نبودی اگر نگاه سیالت سایه ها و سیاهیها را بازمی شست اگر زمین سخنی از تونمی گفت اگر زمان دل به راه تونمی سفت هیچ فروغی قادر نبود که جهان را روشن کند و بشر را از مهجوریت و هجران رهایی بخشد تو درشت ترین ثمره معنا بردرخت آفرینشی ما را گوهر باران نسیم نگاه و شبمن مهر و باران صفای خویش کن! به امید آن روزی که زمین وزمان از عطر ظهور مولای مان خوشبو و گل باران شود



ماه من پرده زرخسار اگر بگیرد مهر از شرم، ره کوه و کمر برگیرد گل اگر بیند آن طلعت زیبا را رخ ز آزرم به خوناب جگر  
گیرداگر آن شمع هدی چهره برافروزد شب ظلمانی، سیمای سحر گیرداگر آن راحت جان، زلف برافشاند همه آفاق، دم نافه تر  
گیرداز رخس تابان، انوار ازل گردد وز دمش گیتی، آیین دگر گیرد کیمیایی است عجب نفخه انفاسش که به هر قلب رسد، طینت  
زر گیردخار از و خوی گل و لطف سمن یابد سنگ از و خاصیت لعل و گهر گیرد پرتو، افلاک از آن وجه حسن یابد جلوه، آفاق  
از آن نور بصر گیرد

### نجوا با امام...

اگر روزی او را ببینم... به او می گویم چه زیبا مولا- علی (ع) فرمود: «الانتظار الشد الموت» انتظار شدیدتر از مرگ است. ای عدل  
منتظرو ای حاضر ناظر، چشم‌ها به تو دوخته شده و منتظران حقیقت همچون شمعی تا صبح ظهور در غم هجران می سوزند. چه  
سخت و گران است بر من اینکه ببینم همه خلق را و تو را نبینم: «عزیز علی ان اری الخلق ولا- تری». هر آدینه که می رسد، دل بهانه تو  
را می گیرد و ما لب‌ها را با «ندبه» و «کمیل» متبرک کرده و رو به دریای انتظار به انتظار طلوع آفتاب می نشینیم. ای ساقی فرج  
چشمها آنقدر در فراق تو اشک ریخته و انتظار کشیده، دستها آنقدر طلب نور کرده و خالی مانده، دوشها آنقدر تازیانه سنگین اهانت  
را بر پیکره باورهای دینی تحمل کرده که دگر توان از کف داده. مولای من کجا هستی که دوستان را عزت بخشی و دشمنان را  
ذلیل و خوار کنی: «این معز الاولیاء و مدل الاعداء». ای سایبان دل‌های سوخته و ای انتظار اشک‌های به هم دوخته، عاشقانت هر جمعه  
دیدگان خود را با اشک می آریند و دلشان را نذر تو می کنند. هر صبح با مولایشان تجدید میثاق می کنند. کاروان دل را به غروب  
می برند، زبان را به ذکر فرج مشغول می دارند و بر سجاده انتظار نشسته و انتظار بر دوش می کشند، تا شاید دعایشان مستجاب شود و  
معشوق گوشه چشمی به آنها بنماید. ای تجدید کننده احکام تعطیل شده، و ای طلب کننده خون شهید کربلا! کجا هستی؟ بیا و  
دیدگان را با ظهورت مزین کن و دریای محبت را بر دل مشتاقان جاری کن. ای چشمه عدالت، طولانی بودن انتظارت ما را به خطا  
کشانده است، دیگر عصر جمعه دلها نمی گیرد، چشمها نگاهشان را به رایگان می فروشند. بازار معامله پایاپای قلب‌های سکه‌ای در  
برابرقلب‌های سپید بسیار داغ است. چقدر مردم بر گردنشان قلب‌های سکه‌ای آویزان کرده‌اند؟ ای کاش می دانستم در کدامین سرزمین  
قرار داری: «لیت شعری، این استقرت بک النوی، بل ای ارض تقلک او ثری». ای بلندای نیکی، دوست دارم هر آدینه که می رسد،  
ندبه‌های زائران را دانه دانه در جام جمع کنم و از آن قلب بلوری بسازم و هنگام ظهورت با قلبی بلوری به استقبال بیایم. مولای  
من! کی می شود که تو ما را ببینی و ما تو را ببینیم و کی می شود که این گفته مصداق پیدا کند که: «متی ترانا و نراک». هر جمعه  
دوباره سلام، دوباره ندبه، دوباره حسرت و آه، انتظار، غروب، غریبی. دوباره زخم کهنه جدائیم عود می کند. امانم را بریده است.  
خصمان درونی و بیرونی، روحم را در زنجیر غفلت به بند کشیده‌اند. برای درمان دردم راه را به خطا رفته‌ام مرا دریاب یا صاحب  
الزمان. ای تمام آرزوی من! ای غائب غیبت نشین! توان سخن گفتن را از دست داده‌ام. از این غروب بی طلوع به ستوه آمده‌ام. ای  
مهربان! به معصیت و ناسپاسیم اعتراف می کنم. دستان ناامیدم را که در بند شیطان است، امید بخش و افق فکرم را به سمت عرفان و  
معرفت جهت ده. نادم و پشیمانم و با کوله‌باری از دل‌تنگی زمانه که پشتم را خم کرده سر تعظیم فرود می آورم و ادای احترام  
می کنم. ای با شکوه! ای هستی شیعه! فریاد بی کسی‌هایم را بشنو. قلب شکسته‌ام را درمان کن، اگر چه بارها عهدشکنی کرده‌ام،  
اگر چه در کلاس درست همیشه غائب بوده‌ام، اگر چه پشت به اقیانوس محبت کرده‌ام، حال همچو برگ خزان که اسیر زمستان  
سرد و تاریک شده، با دستان خالی و پستی خمیده در محضرت زانوی ادب خم کرده و به انتظار پاسخ در سکوتی مبهم به سر

می‌برم تا اینکه جوابم را بدهی و باران رحمت را بر قلب محزونم بیاری.

## قصیده بهار به انتظار

آمد بهار و بوستان شد رشک فردوس برین گلها شکفته در چمن چون روی یار نازنینگسترده باد جان‌فزا فرش زمرد بی‌شمار افشاند  
ابر پر عطا بیرون ز حد، در ثمیناز ارغوان و یاسمین طرف چمن شد پرنیان وز اقحوان و نسترن سطح دمن دیبای چیناز لادن و میمون  
رسد هر لحظه بوی جان‌فزا و زسوسن و نسرين زمین، چون روضه خلد بریناز فرط لاله بوستان گشته به از باغ ارم و ز فیض ژاله  
گلستان، رشک نگارستان چین... شد موسم عیش و طرب، بگذشت هنگام کرب جام می گلگون طلب، از گلعداری مه جبینقدش  
چو سر و بوستان خدش به رنگ ارغوان بویش چو بوی ضمیران جسمش چو برگ یاسمینچشمش چو چشم آهوان، ابروش مانند  
کمان آب بقایش در دهان مهرش هویدا از جبینرویش چو روز وصل او، گیتی فروز و دلگشا مویش چو شام هجر من آشفته و  
پرتاب و چینا اینچنین زیبا صنم، باید به بستان زد قدم جان، فارغ از هر رنج و غم دل خالی از هر مهر و کین... مهدی امام منتظر،  
نوباوه خیرالبشر خلق دو عالم سر به سر بر خوان احسانش نگین...

## وقت است که باز آیی

ثانیه‌ها در تپش اند، التهابی مهیج و شوقی شیرین در پیکر کوچکشان می‌جوشد. در گذر از لحظه‌ها کند می‌لغزند و شتاب همیشه  
را ندارند. تعدادشان به عدد منتظران زمینی و آسمانی است، هر کدام در سینه‌ای می‌تپند و شرار شوق را در فضا می‌افشانند. گرمای  
جانبخشی است. از لحظه هبوط آدم تا همین لحظه، همه در این انتظار جان داده‌اند. غرش غمگین ابرها و شتاب شورانگیز قطره‌ها  
در رسیدن به خاک، گردش خستگی ناپذیر و بی‌تأمل افلاک، ذره ذره عطری که هر صبح، شور و شعف را به سینه‌ها می‌ریزند،  
شاخه‌هایی که هر بهار از دل ساقه‌ها می‌رویند و... همه به این شوق، شوریده و حیران، زمان را سپری می‌کنند. چه جانکاه  
است، نیایش ملکوت و دعای ناسوت، چه دیر به ثمر می‌نشیند. بارالها نغمه‌ها در گلوها می‌میرند و ناله‌ها در سینه‌ها به سردی می‌گرایند.  
روح عاصی انسان در یاسی مرگبار، دست و پا می‌زند. کام تشنه کودکان یتیم می‌سوزد. سایه‌های عدالت، گمگشته‌های  
هزار ساله آنهایند. بشر در حصار سیمان و آهن و دود، با سرعتی دیوانه‌وار، سرگشته می‌چرخد. چه می‌خواهد؟ در پی کدام پناه،  
واله و سرگشته زمان را سپری می‌کند؟ آنقدر در روزمرگی مدفون است که ماورای ماده برایش افسانه جلوه می‌نماید. وجودی که  
ریشه و اساس هستی‌اش را در ملکوت اعلیٰ بجا گذاشته است و این لباس پوشیده و بی‌مقدار را چند روزی به عاریت گرفته تا  
روح خود را برای لقای دوست، جلا دهد، چه غافل و بی‌خیال در بیغوله مادیات و در لایه‌های متعفن شهوات جا خوش کرده  
است. ولی... فصل بیداری فرا رسیده است. ماده پرستان و مادی‌گرایان در تلاشی نه‌چندان موفق، چند قرن جولان داده و ذهن  
نسیان‌پذیر بشری را در هاله ایدئولوژی به ظاهر عقلانی خویش به خوابی ابدی (به خیال خویش) فرو برده‌اند. اما خیزشهای فکری و  
انقلابی در دهه‌های انتهایی قرن بیستم و بیداری عمومی آغاز قرن بیست و یکم، افق دیگری را فراروی بشر گشوده است. جهان تشنه  
معنویت، خسته از شهوات و شهوت پرستی در پی آفتابی به بلندای ابدیت است تا روح زنگار بسته‌اش را در نور پاکش صیقل دهد.

## کوچ

در دلم افتاده روزی این قفس پر می‌شود در دلم افتاده کوچ عشق هم سر می‌شود در دلم افتاده روزی آسمان در آسمان پهنه  
پرواز را خوش سایه گستر می‌شود در دلم افتاده روزی واژه بیداد هم در میان گامهای نور پرپر می‌شود در دلم افتاده  
روزی با ظهور آفتاب خلوت تاریک شبهایم منور می‌شود در دم افتاده روزی این خزان بی‌نصیب با ظهور مهدی

## وقتی باران نبارید

وقتی باران نبارید، همه چشمها به چشمه‌ها، قناتها و چاهها دوخته شد و زندگی هر روزی اگر چه کمی سخت بود اما ادامه یافت تا تابستان و پاییز هم آمدند و رفتند و زمستان؛ اما ابری به آسمان نیامد و بارانی نبارید. وقتی باران نبارید، بهار به سختی، مثل جوانه‌ای که تنه شاخه‌ای را می‌شکافد و بیرون می‌زند. مثل دانه‌ای که پوسته‌ها را کنار می‌زند تا سر برآورد، از راه رسید. کمی سبزی بر صحن دشت و دامن صحرا نشست. همه دل نگران و منتظر، دل به باقی مانده آب چاه و قنات خوش کردند، شاید روزی ابری بیاید و بارانی بیارد اما ابری به آسمان نیامد و بارانی نبارید. وقتی باران نبارید تابستان هم زودتر از همیشه از راه رسید و همه سبزه‌های لاغر و کم‌بنیه نشسته بر صحن دشت و دامن را سوخت، بر گریزانی زود هنگام، بر گلهای خشک و پلاسیده را فرش زمین کرد و گرد و خاک، رنگ خاکی خود را بر صحن و سرای مردم زد اما، ابری نیامد بارانی نبارید. هر روز وقتی مردم پنجره خانه‌هایشان را به روی صبح می‌گشودند در دل امید دیدن ابر و بارش باران داشتند اما، هر روز آسمان، داغی و سوزش خورشید را بیش از روز قبل به رخ آدمها می‌کشید. زمستان آن سال را هم، همه در حسرت و اندوه پشت سر گذاشتند و بهاری خشک‌تر را تاب آوردند، مثل این بود که اصلاً بهار نیامده است. به تابستان داغ بیشتر شباهت داشت تا بهار. چشمه‌ها نجوشیدند؛ رودخانه‌ها رو به خشکی گذاشتند؛ بیدهای کنار جویبار رنگ پریده و خشک مثل اسکلتی ایستاده چشم به آسمان دوخته بودند. گرد و غبار بر در و دیوار شهر و روستا نشسته بود و مردم، همچنان چشم به آسمان داشتند. اما، ابری نیامد و بارانی نبارید. آدمها در جستجوی آب از روستاها کوچ کردند، زمینها و مزرعه‌ها، بی‌آب و علف تن به داغی آفتاب سپردند. خبر بارش باران و جوشیدن چشمه‌ای در شهری دور، حتی اگر دروغ هم بود همه آنهایی را که دست و پای قدرت حرکتی داشتند آواره شهر و روستا و کوه و دشت می‌کرد. سکوت سنگینی چون بختک بر سر همه ساکنان شهرها و روستاها فرو افتاده بود. زمین داغ و آسمان داغ‌تر دیگر گوسفندی نبود و چوپانی که در میانه کوه و دشت سکوت را بشکند، دیگر رودی نبود و غلغل آبی در میان صخره‌ها و سنگها که غم از دل دخترکان ببرد. دیگر پرنده‌ای نبود که در میان شاخسار درختی بخواند. آب که رفت آبادانی هم رفت. تازه مردم فهمیده بودند، وقتی باران نبارد یعنی چه؟ دریافته بودند که وقتی باران نبارد هیچ چیز نمی‌بارد. آبادانی از آسمان می‌بارد اما چه فایده؟ سالها آمدند و پشت سر هم رفتند، بهار و تابستان و پاییز و زمستان اما، ابری نیامد و بارانی نبارید. تا اینکه یک روز که همه سر در گریبان فرو کرده و نومید در پناه دیوارها و زیر سقفها نشسته بودند صدایی شنیده شد. معلوم نبود صدا از کجا می‌آمد و به کجا می‌رفت. مثل این بود که از زیر گنبد یا طاقی آمده باشد. صدایی که تنها برخی از آدمها آن را شنیدند، شاید آنها که بیشتر از همه تشنگی آتش به جانشان انداخته بود. تا بارانی نشوید. باران نمی‌بارد! صدا این را گفته بود و فقط یکبار گفته بود. گوشها تیز شده بود. آنها که شنیده بودند به دنبال منبع آن بودند و کسانی که خبر آن را از دیگران شنیده بودند حاج و واج به هم نگاه می‌کردند، جمله خیلی کوتاه بود: «تا بارانی نشوید، باران نمی‌بارد!» همه از هم می‌پرسیدند یعنی چه؟ برخی هم با کنایه و از روی بی‌حوصلگی می‌گفتند: هذیان تشنگی است! اما، تشنگی و نباریدن باران نه هذیان بود و نه شایعه. بهتر بگوییم، «نباریدن باران» واقعیتی بود که همه تمنا و تقاضای داشتش را در جانشان احساس می‌کردند. مثل همه درختها، رودخانه‌های خشک، پرنده‌هایی که دیگر خواندن را هم از یاد برده بودند، ناودانه‌های شکسته و حوضهای بی‌آب. جوابی برای این پرسش نداشتند: «تا بارانی نشوید» یعنی چه؟ این جمله کوتاه برای شاعران جذاب بود و شاید در کنار مجموعه‌ای از سروده‌هایشان که در وصف باران سروده‌بوند جا می‌گرفت. اما چه فایده؟ دیگر کسی شعر نمی‌خواند تازه، شعر شاعران و سخن سخنوران هم باعث باریدن باران نمی‌شد. صدا چیز دیگری داشت. بچه‌ها درماندگی بزرگ‌ترها را می‌دیدند اما به روی خود نمی‌آوردند. زنها چیزی دور و مبهم در دل احساس می‌کردند اما زبان بیانش را نداشتند. گویا، آنقدر از

«باران» و «بارانی شدن» دور افتاده بودند که مزه آن را فراموش کرده بودند. و شاید هم... کسی چه می‌داند؟ روزها پشت سر هم آمدند و رفتند. تا اینکه یک روز؛ شاعری پیر که هیچوقت شعرهایش را نفروخته بود و اصلاً برای فروختن شعر نسروده بود و به همین خاطر هم او را نمی‌شناختند و یا به حساب نمی‌آوردند، در خستگی و خمیدگی قلم بی‌رمق خود را به دست گرفت و نوشت: «تا بارانی نشوید، بارانی نمی‌بارد!» و کاغذ را در میانه قابی شکسته و رنگ و رو رفته اما باقی مانده از سالهای دور، سالهایی که آسمان از باریدن دریغ نمی‌کرد قرار داد و با نخ بر گردن آویخت و از خانه محقر و کوچک خود بیرون زد. برای کسی حوصله و حال و رمق تماشا نمانده بود. اما، گویا جمله نوشته در قاب فریاد می‌کرد. در سکوت فریاد بلندی بود که شنیده می‌شد. شاید به این خاطر بود که شاعر پیر یکی از کسانی بود که آن ندا را شنیده بود. چشمها در کاسه سر می‌چرخید اما پیرمرد کوچوها و محله‌ها را پشت سر هم طی می‌کرد. در سکوت او و فریاد تابلو چیزی نمودار بود. «بارانی شدن!» کم کم، غوغایی در دلها پیدا شد. گویا یکی یکی چیزی را به یاد می‌آوردند. چیزی که سالها بود از یادشان رفته بود. «بارانی شدن»، «یعنی برای دیگران از آسمان باریدن». چشم پیرمرد که به صورت مردم می‌افتاد هر کس چیزی در می‌یافت. بارانی شدن، بی‌تقاضا و سؤال باریدن. بارانی شدن، با خاک‌نشینان و خاک در آمیختن. تبسم آرام پیرمرد، تاییدی بر درک و دریافت کسانی بود که ناگهان در دلشان اتفاقی می‌افتاد و از چشمشان برقی می‌جهید. بارانی شدن، بر صحرا و دشت و کوه و بیابان یکسان باریدن. بارانی شدن، زلال و شفاف شدن... شاعر پیر کوچوها را پشت سر می‌گذاشت. از محله‌ها می‌گذشت و پشت سر خود غوغایی به پا می‌کرد. کم کم مردم باران را به یاد می‌آوردند، تازه باران را می‌فهمیدند. بارانی شدن، جاری شدن، نایستادن. آسمانی شدن، آبی شدن. دیگر صدا از زیر گنبد یا طاقی نبود، در دلها بود که غوغا می‌کرد. اتفاقی در جان مردم شهر بود. مردم بارانی شدن را سالها پیش از یاد برده بودند. همان وقتی که آسمانی بودن را از یاد می‌بردند، باران هم از آنان دور می‌شد. همان وقتی که باران را به هیچ می‌گرفتند، آسمان را از یاد می‌بردند... حالا دیگر صدا همه حجم جسم و جانشان را پر می‌کرد. چشمها به آسمان دوخته بود. همه از خانه بیرون زده و پا برهنه راهی دشت و صحرا شده بودند. از هم خجالت می‌کشیدند و از آسمان اما، جملگی «بارانی شدن» را می‌خواستند، «بارانی شدن» را طلب می‌کردند، باران را صدا می‌کردند، باران را صدا می‌کردند، و باران باریدن گرفت. اسماعیل شفیعی سروستانی

## مژده ای دل

می‌آید نفسی مسیحا که دل ای مژده می‌آید کسی بوی خوشش انفاس ز که دوش که فریاد و ناله مکن هجر غم از می‌آید رسی فریاد و فالی زده‌ام بس و خرم منم نه ایمن وادی ز آتش می‌آید قبسی امید به آنجا موسی نیست کاری تو اش کوی در که نیست کس هیچ می‌آید هوسی طریق به آنجا کس هر کجاست معشوق منزلگه که ندانست کس می‌آید جرسی بانگ که هست قدر این کرم ارباب میخانه به که ده جرعه‌ای می‌آید ملتسمی پی ز حریفی هر است غم بیمار پرسیدن سر گر را دوست می‌آید نفسی هنوزش که خوش بران گو من که پیرسید باغ این بلبل خبر می‌آید قفسی کز می‌شنوم ناله‌ای یاران حافظ دل صید سر دارد یار می‌آید مگسی شکار به شاهبازی حافظ

## مژده وصل

از سر خواجگی کون و مکان برخیزم یارب از ابر هدایت برسان بارانی بیشتر زانکه چو گردی زمین برخیزم بر سر تربت من با می و مطرب بنشینتا به بوی ز لحد رقص کنان برخیزم خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکاتکز سر جان و جهان دست فشان برخیزم روز مرگم نفسی مهلت دیدار بدهتا چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم هر سر موی مرا با تو هزاران کار استای نسیم سحر! آرامگه یار کجاست منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست شب تار است و ره وادی ایمن در پیش آتش طور کجا موعد دیدار کجاستهر که آمد

به جهان نقش خرابی دارد در خرابات بگویند که هشیار کجاست آنکست اهل بشارت که اشارت داند نکته ها هست بسی محرم اسرار کجاستهر سوی موی مرا با تو هزاران کار است ما کجاییم و ملامتگر بیکار کجاستباز پرسید ز گیسوی شکن در شکنش کاین دل غمزده سرگشته گرفتار کجاستعقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو دل زما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاستساقی و مطرب و می جمله مهیاست ولی عیش بی یار مهیا نشود یار کجاستحافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

## نوح زمانه

دعا کنید رسد آن زمان که یار بیاید خزان باغ جهان را ز نو، بهار بیاید دعا کنید، دعایی که آفتاب درخشان به سرپرستی گل‌های روزگار بیایدزند به گرده شب زخم، گام توسن عزمش چو از فراز زمان، مهر شب شکار بیاید هزار اختر تابنده در سپهر دو دستش هزار مهر منیرش به کوله بار، بیایدقیامتی کند از قامتش، بیا که تو گویی معاد رویش انسان درین دیار بیایددمد به گلشن گیتی، بلوغ صبح رهایی بهار خنده زند، گل به شاخسار بیاید اگر ز موج پر آشوب عشق، نوح زمانه به ساحلی که مرا باشد، انتظار، بیاید هزار اختر نور از فلک زشوق و زشادی برا دیدن آن یار گلزار بیاید جمال را بنماید اگر ز پرده غیبت قرار بر دل یاران بیقرار بیاید کتاب عشق گشایید و «ان یکاد» بخوانید دعا کنید که آن یار غمگسار بیایدسیمین دخت وحیدی

## نور ماه

ما بام بر می روی خوش ما، نام خوش یوسف ای ما دام بردریده ای ما، جام شکسته در ای ما منصور دولت ای ما، سور ای ما، نور ای ما انگور شود می تا ما شور در بنه جوشی ما معبود و قبله ای ما، مقصود و دلبر ای ما دود در کن نظاره ما، عود در زدی آتش ما خمار دل دام ما، عیار ما یار ای ما دستار گرو بستان ما، کار از پاوامکش! دل جای چه می دهم جان دل پای بمانده گل در! ما وای ای دل وای ای دل سودای آتش وز مولانا

## وقتی بیایی نسل توفان در رکابت

وقتی بیایی، نسل توفان در رکابت جنگل به جنگل، این سواران در رکابتی فرصت فردای توفان مقابل توسن ترین آتش رکابان در رکابتوقتی بیایی روی بال اسب خورشید مردان تندر، یکه تازان در رکابتی ابتدای هر چه طغیان، چشمه ها هم با جوشش صد رود طغیان، در رکابتوقتی بیایی، آسمان نوشان خاکی آتش نفس، بی مرگ مردان در رکابتما قامت سبز تو را از دور دیدیم و هر چه موج و هر چه توفان در رکابت

## پاورقی

[۱] «گرشاسپنامه» مقدمه، چاپ سربی پاریس با ترجمه، کلمان هوارد به نقل خورشید مغرب / ۱۳۰.

[۲] فرازهایی از دعای پرفیض ندبه.

[۳] فرازهایی از دعای پرفیض ندبه.

[۴] فرازهایی از دعای پرفیض ندبه.

[۵] فرازهایی از دعای پرفیض ندبه.

[۶] فرازهایی از دعای پرفیض ندبه.

[۷] فرازهایی از دعای پرفیض ندبه.

- [۸] فرازهایی از دعای پرفیض ندبه.
- [۹] دیوان حافظ از نسخه محمد قزوینی و دکتر قاسم غنی، انجمن خوشنویسان ایران، پائیز ۱۳۶۳، ص ۱۸۷.
- [۱۰] ساحت مقدس، سینه فاطمه زهرا، سلام الله علیها، که به واسطه فرو رفتن میخهای در مجروح شد.
- [۱۱] علی بن ابی طالب، علیه السلام، و علی بن الحسین، «سجاد»، زین العابدین، علیه السلام.
- [۱۲] امام جعفر صادق، علیه السلام، فرمودند: «دو طایفه کمر مرا شکستند: «عالمان بی عمل و جاهلان مقدس مآب».
- [۱۳] خورشید مغرب / ۱۶۳.

°